



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آنسوی قصه ها - ۲



برگرفته از حوادث واقعی

نویسنده : حمید مدنی

سرشناسه: مدنی، حمید، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور: آنسوی قصه ها - ۲ / تألیف حمید مدنی
مشخصات نشر: شرکت گاز تهران - روابط عمومی - ۱۳۹۳
مشخصات ظاهری: ۸۲ صفحه
شابک:
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی
شناسه افزوده: شرکت ملی گاز ایران - روابط عمومی
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابشناسی ملی:

آنسوی قصه ها - ۲

ناشر: روابط عمومی

نویسنده: حمید مدنی

شمارگان

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

چاپخانه: شرکت ملی گاز ایران

نشانی: تهران - خیابان طالقانی - خیابان ایرانشهر شمالی - روبروی پارک هنر مندان - شرکت گاز استان تهران

وبسایت: www.nigc.ir

پست الکترونیک: info@nigc.ir

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ و متعلق به شرکت ملی گاز ایران می‌باشد.

فهرست مطالب

۵	مقدمه
۷	آقای رحمتی
۳۹	چرا او؟
۵۰	خریدار بزرگ
۶۴	رزمنده ای در بند
۷۷	کارگران در زیرزمین
۷۹	راهی برای در آمد

بنام خدا

مقدمه

در پس هر قصه ای واقعیت هائی پنهان است که برای پی بردن به آن بایستی داستان را خوب خواند و به راز و رمز آن پی برد. نام آنسوی قصه ها نیز به همین دلیل انتخاب شده تا مخاطب ضمن بهره برداری از جنبه سرگرم کننده کتاب پیامهای نهفته در دل آنرا نیز فرا بگیرد.

برخی باورهای غلط بدون اینکه صحت آن مورد تأیید کارشناسان قرار گرفته باشد به مرور و بر اثر عادت والگو برداری در فرهنگ برخی از مردم جای باز می کند و حوادث تلخی را باعث می شود ، برای خارج کردن این مطالب غلط از اذهان بخصوص اگر مربوط به رعایت موارد ایمنی باشد ، سالها کار پی گیر و مداوم لازم است . از جمله راهکارهائی که می تواند در این عرصه ماندگار باشد و حتی در تفکرات کودکان ونوجوانان ونسلهای بعد نیز تاثیر بگذارد آموزش غیر مستقیم مصرف صحیح واستفاده مناسب از لوازم گاز سوز از طریق داستان می باشد .

این کتاب سری دوم از این نوع کار است که با توجه به استقبال از جلد اول در آن تلاش شده تا خوانندگان با توجه به مصرف روز افزون گاز در کشور و نیاز به صرفه جوئی که ضرورتی انکارنا پذیر می باشد با بحران های عمومی ناشی از عدم رعایت الگو صحیح مصرف نیز آشنا و حساسیت ها را درک نمایند .

به تجربه ثابت شده برای خشکاندن آسیبهای اجتماعی باید در مقابل سود جوئی های نامعقول ایستاد وبا هر روش و دستاوردی که امنیت مردم را به مخاطره می اندازد مقابله و از حقوق شهروندی عمومی دفاع کرد .

امید است با ارائه آموزشهای ایمنی به زبان ساده و در قالب داستان و با استفاده از مطالب جذاب، دین خود به جامعه انسانی وادبی ایران را ادا کرده باشیم .

داستان اول

آقای رحمتی

فصل اول : مهاجرت

قاضی با عصبانیت چکش را بر روی میز کوبید :

- خانم ، آقا کافیه ، چقدر سر وصدا می کنید ، تمام دادگاه را روی سرتون گذاشتید . بفرمائید بنشینید تا من حکم را بخوانم : به موجب حکم صادره به شماره ۴۷۲۹۳

یکسال از جدائی آقای رحمتی و همسرش که به دلیل اختلافات خانوادگی رخ داده بود می گذشت ، بعد از انجام مراسم طلاق فرار شد ، فرزند بزرگش مهران که به سن قانونی رسیده با مادرش و منصوره که فقط چهارده سال داشت با پدرش زندگی کند .

مرد برای اینکه رابطه اش را با گذشته کم کند ، به محض دریافت حکم بازنشستگی زمینی در شمال خرید و به آنجا نقل مکان کرد و بعد از تلاشهای شبانه روزی سرانجام موفق شد ، ساختمانی در آن بسازد و اوائل زمستان به آنجا اثاث کشی کند .

هنوز چند روز از اقامت در محل جدید نگذشته بود که هوا سرد شد ، یک شومینه گوشه هال ساخته بود که مرتباً باید داخلش هیزم می ریخت اما اصلاً خانه را گرم نمی کرد و دود همه جا می پیچید . به فکر راه چاره افتاد ، شنیده بود گاز تا نزدیکی سر جاده آمده ، با خودش حساب کرد ، اگر لوله گاز به داخل کوچه بیاید و خانه گاز کشی شود ، حتی زمستان هم می تواند به راحتی در این محل زندگی کند ، بنابراین از روز بعد دست به کار شد ، لوله کشی داخلی را انجام داد و آنقدر پی گیری کرد تا بالاخره بعد از یکماه گازشان وصل شد ، آقای رحمتی نفس راحتی کشید . برای گرمایش خانه پکیج بزرگی خرید و بدین ترتیب دیگر هیچ نگرانی از رسیدن زمستان و سرما نداشت . . .

شروع بحران :

آنروز هوا به طرز عجیبی از روزهای دیگر سردتر شده بود ، طبق عادت همیشگی متکا را زیر سرش گذاشته و رادیو ترانزیستوری را به گوشش چسبانده بود ، اخبار معمولی بود :

- هنوز در مورد قیمت خودرو با تولید کنندگان به توافق نرسیده اند . مردم لبنیات نسبت به سال قبل کمتر مصرف میکنند و تولید مرغ و گوشت برای شرکتهای آنها صرف نمی کند و مذاکرات صلح همچنان ادامه دارد و اسرائیل بار دیگر حمله کرد .

این خبرها سالها بود که ادامه داشت و هیچ راهکاری برای رفع این مشکلات وجود نداشت ، خواست موج دیگری را بگیرد اما در همین موقع اخبار سازمان هواشناسی شروع شد و صدای کارشناس به گوش رسید :

- یک جبهه هوای سرد در شمال کشور مستقر خواهد شد که انتظار می رود دمای هوا حدود ده درجه نسبت به روزهای قبل سردتر شود. ستاد بحران ضمن هشدار اعلام کرد برف و باران کلیه قسمتهای شمالی کشور را در بر خواهد گرفت .

بی اختیار و بر اثر شنیدن این خبر از جا بلند شد ، نگاهی از پشت پنجره به بیرون انداخت . هوا ابری بود . سپس به طرف پکیج رفت و آنرا دو درجه زیاد کرد ، دستش را روی رادیاتور گرفت اما گرمای زیادی از آن در نمی آمد . امسال اولین سالی بود که گاز کشی ساختمان انجام شده بود و هنوز نمی دانست چگونه با این مشکل کنار بیاید .

- بابا بین چه برفی گرفت .

دوباره به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد ، از آسمان برف تندی شروع به باریدن کرده بود .

- یک بار هم شده خبرشون درست بود ، فکر کنم آقای مجری سرشو از لای پنجره بیرون کرده ، آسمونو دیده و بعد اطلاعیه را خونده .

- خوب حالا باید چی کار کنیم ؟

- هیچی باید خدا را شکر کنیم ، صبح که از خواب بلند بشی ، حتماً یک گل نم زمینا خیس شده . حالام برو بگیر بخواب فردا هزار جور کار داریم .

روز دوم :

صبح که از خواب بلند شد بی اختیار به طرف پنجره رفت ، هنوز برف با شدت در حال باریدن بود ، انگار تمام شب حتی برای یک لحظه هم قطع نشده بود . با خودش فکر کرد با این حال و هوا امروز به هیچ کاری نمیروم ، قرار بود خرید بروند و یخچالها را دوباره از گوشت و مرغ پر کنند که امکانش وجود نداشت .

- دختر حاضر شو بریم برف روبی .

پالتو پوشیدند ، کلاه به سرشان گذاشتند و دستکشها را به دستشان کردند ، فقط یک پارو داشتند اول از همه برفهای سر راه را پارو کرد ، و یک جاده باز کرد ، چشم چشم را نمیدید دخترک نیز با خاک انداز برفها را از ایوان پائین میریخت .

- بابا تو سفره هیچی نون نداریم .

راست میگفت ، باید فکری به حال این مشکل می کرد .

- باشه ، من دارم میرم نون بگیرم تو هم با پارو بقیه این راه را باز کن تا لیز نخوریم .

- بابا زود بیا .

آقای رحمتی شال گردن را دور سرش پیچید و به طرف نانوائی لواشی که حدود دو کیلومتری با ویلای آنها فاصله داشت به راه افتاد ، پاهایش رابه سختی از داخل برف سنگین بیرون می آورد و دوباره یک قدم جلوتر می گذاشت ، برف آنقدر شدید بود که روی ابروها و سبیل او هم می نشست و از بالای پوتین به کنار پاهایش سرازیر می شد ، احساس کرد نوک پنجه هایش یخ زده . از آخرین پیچ کوچه که گذشت از دور نقطه های زیادی را دید که میان سپیدی برف در دوردست گرد هم جمع شده بودند ، معلوم بود نانوائی خیلی شلوغه ، یک لحظه تصمیم گرفت برگردد ، اما برای دخترش باید نان تازه تهیه می کرد ، بنابراین جلوتر رفت و آخر صفی که تا کوچه پشتی کشیده شده بود ایستاد تا نوبتش برسد ، شاطر هر چند دقیقه یکبار فریاد می زد :

- وای نستید نون نمونده .

یک پسر بچه جلوی او بود که به نظرش آشنا می آمد ، اما نمی دانست او را کجا دیده ، حدود نیم ساعت که گذشت نوبت پسرکی که جلوی او بود رسید و در همین موقع سر و کله مراد همسایه روبرویی که دل خوشی هم از او نداشت ، پیدا شد، معلوم بود که همون گوشه و کنارها منتظر بوده است .

مراد در بین راه فریاد زد : پسر تو بیا این طرف ، من خودم می گیرم .

سپس بدون اینکه حرفی بزند آمد و درست جلو رحمتی ایستاد . مدتی بود که به خاطر مجادله بر سر قسمتی از زمین آقای رحمتی که مراد ادعای مالکیت آنرا کرده بود و بالاخره پرونده با رای دادگاه به نفع رحمتی خاتمه پیدا کرده بود با هم سر و سنگین بودند و اصلا سلام و علیکی نداشتند .

- سی تا .

- نانی نمانده به هرنفر ده تا بیشتر نمی رسه ، به پشت سرت نگاه کن مردم منتظرن ، کمتر بگیر تا به همه برسه .

مرد همسایه نگاهی به رحمتی کرد و گفت : کدوم همه ؟ این شهریهها که جزو ما نیستن نون بهشون نرسید هم نرسید . رحمتی از شنیدن این حرف عصبانی شد و گفت :

- مگر نون تو را می خورم که اینقدر ترسیدی گشنه بمونی ، مراد حواستو جمع کن یک چیزی بهت میگم که تا عمر داری بسوزی.

- مثلا میخوای چی بگی ؟

یکی از پیرمردها که شاهد قضیه بود جلو آمد و گفت : آقا مراد شر درست نکن ، نونتو بگیر و برو فرقی نمی کنه تو این سرما شهری وروستائی هر دو گشمن و باید نون بخورن . تو چرا بخیل شدی؟ اوسا نون اینو زودتر بده بره .

شاطر گفت : ده تا بیشتر نمی رسه ، من زودتر باید برگردم شهر ، فردا بیا هر چقدر می خوای بهت میدم . یکساعت پیش چونه گیر از ترس برف که توش گیر نکنه ول کرد رفت . دست تنها شدم .

پیرمرد که چشمش به داستان لرزان و صورت بر افروخته آقای رحمتی افتاد ، مراد را تقریبا هل داد و با زور از آنجا دور کرد و سپس برگشت و رو به مرد کرد و گفت : برادر مردم این ده هیچکدامشون مثل این مراد نیستند حرص مال دنیا کورش کرده . شما به بزرگی خودت ببخش .

بعد پنج تا نان به آقای رحمتی داد و گفت : شاطر من حساب میکنم .

آقای رحمتی هرکاری کرد پیرمرد پول نان را نگرفت ، اوقاتش خیلی تلخ بود تا ساعت دو بعد از ظهر با دعوا و مرافعه نوبتش شده بود و فقط پنج تا نان به دستش داده بودند.

به خانه که رسید دخترک پشت پنجره منتظر بود و سگ نگهبان خانه هم با دیدن او شروع به دم تکان دادن و عوعوکردن . رحمتی به داخل رفت ، سفره را باز کرد و نانها را به داخل آن انداخت ، منصوره در حالی که نانها را جمع میکرد گفت :

- بابا چرا فقط پنج تا نون گرفتی ؟ هیچی نون نداریم .

- کوفت می خوریم ، چقدر از این رفتن تو صف نانوائی و نون گرفتن بدم میاد .

- چیزی شده ؟ چرا این قدر دلخورید ؟

مرد جوابی نداد ، غروب شام و ناهار را یکجا در سکوت باهم خوردند و خیلی زود بر اثر خستگی به خواب رفتند .

ساعت چهار ونیم بامداد :

آقای رحمتی با صدای وحشتناکی از خواب پرید ، نمی دانست چه اتفاقی افتاده ، همه جاظلمات بود ، دهانش خشک شده بود ، بی اختیار از جا بلند شد و در رختخواب نشست . هزار جور فکر در آن واحد به ذهنش خطور کرد .

در همین موقع از طرف اتاق دخترک صدای جینی شنید و به دنبالش صدای بی امان پارس سگ به گوش رسید . وحشتزده از همانجا فریاد زد : منصوره چی شده ؟

مدتی گذشت اما پاسخی نشنید ، مرد به شدت نگران شد ، برای همین دوباره با صدای بلندتری فریاد زد :

- چی شده ؟ چه خبره منصوره ؟ با توام چه خبره ؟ زود باش جواب بده .

- بابا من میترسم ، از طبقه بالا صداهای عجیبی میاد .

همه جا تاریک بود ، دستش را آرام به طرف چراغ خواب برد و کلید آنرا زد اما انگار برق قطع شده بود . سپس شروع به لمس کردن زیر متکاش کرد تا بالاخره آنرا پیدا کرد ، موبایلش را روشن کرد واز جا برخاست ، مدتی همانطوری حرکت سر جایش ایستاد ، هنوز گیج و منگ بود ، همه چیز در نور کم رنگ موبایل ترسناک به نظر می رسید وهر چند لحظه یکبار صفحه دستگاه اتوماتیک خاموش میشد و دوباره همه جا در تاریکی فرو میرفت .

- صبر کن ، الان میام ، تو از جات تکنون نخور .

چشمانش را مالید تا بهتر ببیند ، آرام آرام خودش را به سمت دیوار کشاند و دستش را به آن گرفت و با احتیاط به طرف اتاق دخترک به راه افتاد بعضی لوازم زیر پایش خرد میشد و تیزی آنرا حس می کرد اما نمی دانست چی هستند . بالاخره رسید ، دستگیره را چرخاند و در باز شد . دوباره موبایل را روشن کرد ، یک آن منصوره را دید که زیر لحاف توی رختخواب نشسته و گریه میکند :

- بابا معلوم نیست این سر و صداها از کجا میاد ؟ نکنه این خونه جن داره ؟

- نمی دونم انگار صدا از بالا آمد .

- من می ترسم فکر کنم زلزله اومده ، زمین تکان خورد ، حالا چی کار کنیم ؟

- الان میرم ببینم چی شده ، توهمین جا بمون .

- نه منم با شما میام ، میترسم تنهائی اینجا بمونم .

- خیلی خوب یک چیز گرم بپوش دنبال من بیا .

هوا هنوز تاریک بود به ساعت نگاه کرد پنج صبح بود ، اما چرا هوا تاریکه ؟ از پشت پنجره نگاه کرد برف شدیدی هنوز در حال باریدن بود. برف روی همه چیز یک حاشیه سفید ایجاد کرده بود .

از ارتفاع برفی که روی لبه دیوار ها جمع شده بود ، متوجه گردید که حداقل تا صبح آنروز حدود نیم متر باریده ، سقف خانه شیروانی بود و برفهای آبشار مانند هر چند دقیقه یکبار مثل بهمن از بالا به پائین میریخت و دور تا دور خانه بر روی هم انبار میشد . باید هر چه زودتر میرفت و از علت صدا سر در میاورد . لباسهای پشمی را پوشید و کلاه پشمی راتا روی ابرو پائین کشید .

- منصوره کجائی ؟ حاضر شدی ؟

- اومدم ، بریم .

چوب بلندی را که در پشت در قرار داده بود ، برداشت و دستگیره را چرخاند و درب را فشار داد اما باز نشد ، انگار کسی از پشت آنرا گرفته باشد ، کمی جاخورد . تنه اش را پشت در قرار داد و با تمام قدرت فشار داد ، لای در کمی باز شد ، بیرون برف زیادی روی زمین نشسته بود که با باز شدن در یک مثلث بر روی کف ایوان ایجاد کرد .

ویلا چها ر طبقه داشت و روی شیب بنا شده بود دوطبقه از جلو و دو طبقه دیگر کمی بالاتر از پشت ورو به جنگل در می خورد .. از درب پشت ساختمان بیرون آمدند ، از دور صدای سگ را شنید که با خارج شدن آنها بی تابی می کند ، پاهایشان در داخل برف گیر میکرد و راه رفتن با وجود دمپائی برایشان مشکل بود .

دخترک پشت پیراهن مرد را گرفته و یک قدم عقب تر به دنبال او می آمد . در گوشه و کنار ایوان سنگ و آجر بر روی برف سپید لکه های سیاهی بوجود آورده بود ، انگار انفجاری اتفاق افتاده باشد ، به بالا نگاه کرد چیزی مشخص نبود ، از پله ها با احتیاط بالا رفتند ، انتها راه تاریک سنگ و آجر بر روی زمین فرو ریخته بود . دستشان را به دیوار گرفتند و به سختی از روی آنها عبور کردند .

آقای رحمتی با خود گفت : هر چه هست در همین جا اتفاق افتاده .

در زیر نور موبایل با دقت نگاه کرد و متوجه شد سقف طبقه آخر زیر بارسنگین برف فرو ریخته و آسمان پیداست و برف در حال نشستن روی سنگهای کف است . از بعضی خانه های اطراف نیز سر و صداها و فریادهای نامفهومی شنیده میشد .

- بین این برف چه بلائی سر ساختمان آورده. همش ریخته روی هم .

- حالا چی کار کنیم ؟

- هیچی من میرم پلاستیک گلخونه را بیارم بکشیم روی کف اینجا تا یک موقع برف طبقات پائین را نخیسونه روی سرمون خراب شه.

- منم بیام .

- نترس ، همین الانه برمی گردم .

بعد از تلاش وگشتن با دست در لای برفها ی حیاط ، به سختی پلاستیکی را که برای گلخانه خریده بود پیدا کرد ، آنرا از لای برفها بیرون کشید ودر بغل گرفت ودوباره از پله ها به طرف بالا رفت .

- منصوره بیا کمک .

با کمک هم آوارها ی درشتی را که می توانستند تکان دهند چرخاندند و از بالا به پائین پرتاب کردند و موقتا روی محل باقی مانده را با نایلون پوشاندند تا رطوبت به طبقات دیگر سرایت نکند . هیچ کار دیگری نمیشد در این موقعیت انجام داد ، همه چیز به بند آمدن برف موکول میشد . یک کم ترسیده بود برای همین بی اختیار گفت :

-انگار می خواد دوره آخر زمون بشه ،این چه برف سنگین وعجیبیه ، زود باش بیا بریم پائین ، اینجا خطرناکه ممکنه باقیمونده سقف بریزه روی سرمون .

پائین که رسیدند ، منصوره یخ کرده بود که به سرعت به داخل خانه رفت اما خودش عرض زمین را طی کرد و از چند پله پائین رفت تا به قفس سگ که کنار توالی ساخته شده بود رسید . سگ مرتب بیتابی میکرد وبالا وپائین می پرید واجازه نمی داد درب قفس را بازکند ، آخر سرش داد زد :

- برو کنار بگذار در را بازکنم .

بالاخره درب را باز کرد سگ با خوشحالی بیرون پرید وبه طرف صاحبش جست .

- بشین ، طرف من نیا .

سگ تازه متوجه برف شد ، اول از دیدن آن تعجب کرد اما بعد از چند دقیقه با خوشحالی شروع به جست وخیز در داخل برفهاکرد. بر اثر ریزش سقف سیمها اتصالی کرده وبرق قطع شده بود بازحمت زیاد سیمهای مربوط به طبقه بالا را قطع کرد وکلید فیوز را زد خوشبختانه دوباره برق وصل شد . به داخل خانه برگشت . بر اثر تلاش وفعالیت در سرما دستهایش هر دو یخ زده بود . اما خانه نیز بر اثر قطع برق پکیج سرد شده و امیدی برای گرم شدن دستهایش وجود نداشت .

- جرقه زن پکیج را زد اما روشن نشد .

- خدا کنه اقلا آب یخ نزنه ، این کارکنه وگرنه از سرما تلف میشیم .

- مگه با آب کار میکنه ؟

- خوب دختر اگر آب تو لوله ها نچرخه که این دستگاه کار نمی کنه اگر فشار آب بیفته خودبخود خاموش میشه .

- خدایا به امید تو

خوشبختانه بعد از چند لحظه دستگاه روشن شد و امید تازه ای رابه قلبهای آنان وارد نمود .

آقای رحمتی تصمیم گرفت تا پایان این بحران هرشب وقایع روز را به صورت یادداشت بنویسد تا اگر اتفاقی برایشان افتاد همه از آن خبر دار شوند .

یادداشت جمعه (شب اول) : برف همه جا را گرفته ، سقف طبقه آخر خراب شده ، ارتباط ما با اطراف قطع شده . اگر به موقع کمک نرسد جان من ودخترم به خطر خواهد افتاد .

یادداشت شنبه (شب دوم) : شب دومی است که برف بی امان می بارد و روی هم انباشته می شود ، راه ارتباطی با دنیای خارج کاملاً قطع شده . هوا بشدت سرده وخانه گرم نمی شود ، پشت تمام درها وپنجره ها را با هر چه داشتیم پوشاندیم ، یکجا پرده کهنه ویک جا زیرپوش کهنه خودم را لای درزها فرو کردم تا باد وسرما به داخل نفوذ نکند . سیب زمینی هائی را که به خاطر کوچکی قبل از برف دور ریخته بودم ، از داخل سطل آشغال بیرون کشیدم وشستم و با آنها برای خودمان غذا تهیه کردم .

یادداشت یکشنبه (شب سوم) : امشب هوا خیلی سردتر شده ، خوشبختانه هنوز گاز هست ، یک کم نخود لوبیا وعدس ته قوطی ها باقی مانده بود که داخل یک کاسه آب ریختیم و پختیم . برای این که از سرما در امان باشیم رختخواب خودم ومنصوره را در اتاق کوچیکه کنار رادیاتور انداختم وهرچقدر لحاف و حتی قالیچه پیدا میشد را جمع کردیم تا بر روی خودمان بیاندازیم وبخوابیم . برای صرفه جوئی وجلوگیری از قطع گاز تمام رادیاتورهای دیگر بسته است وفقط همین یکی کار میکند ،آذوقه غذائی تقریباً در حال اتمام است ، فقط نان خشک هائی که برای حیوانات جمع کرده بودیم باقی مانده است .

آقای رحمتی دفترچه وخودکار را کناری گذاشت وگفت :

- فردا بهتره بلند شیم و به یک سمتی بریم و خودمون را نجات بدیم ، اینجا ممکنه از سرما یخ بزنینم . اما برای عبور بایستی داخل برفها تونل بزنینم وگرنه چطور میتونیم از میان این همه برف نرم وكوبیده نشده رد بشیم . خیلی که بتونیم جلو بریم فقط تا خونه همسایه است وگرنه از اینجا تا جاده اصلی حداقل هفت هشت کیلومتر راه هست .

- من که نمیدونم چی کار کنم ، هر تصمیمی که شما بگیرید ، موافقم .

- اما راه خیلی طولانیه ، هیچ ماشینی در این شرایط نمی تونه از جاده رد بشه، عقل حکم میکنه ، همین جا بمو نیم ، تا هوا کمی بهتر بشه . رفتن به بیرون ممکنه به قیمت جونمون تموم بشه .

همانطور که در فکر بود ، کم کم چشمانش سنگین شد . خواب بچه ها را دید که در بغلش بازی می کردند واز سر وکولش بالا میرفتند ، ناگهان حس کرد که همه چیز در حال یخ زدن است دخترش را دید که یخ از نوک انگشتان دستهایش به بالا می رود . وحشت زده از خواب پرید .

چراغ خوابی که روشن گذاشته بود خاموش شده و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود . چند دقیقه در حالی که مردمک چشمانش تا آخر بازمانده بود بی حرکت در جایش ماند .

- یعنی چه ؟ چرا چراغ خاموش شد ؟ غیر ممکنه ... نه وای خدای من الان اینجا در تنهائی می میریم . برق رفته ، الان از سرما یخ می زنیم . کورمال کورمال دستش را به پره های رادیاتور زد . سرد سرد بود .

- بابا چی شده ؟

- هیچی برق رفته ، پکیج خاموش شده ، رادیاتورها سرد شده .

- خوب چیکار کنیم ؟ بشینم تا کم کم یخ بزنینم ؟

- نه هر طور هست باید خودمون را نجات بدیم .

بعد با خودش به آرامی زمزمه کرد :

- نترس .. نترس ... فکر تو متمرکز کن تا ببینی چیکار باید بکنیخدایا هیزم هم که نداریم روشن کنیم .

از جای خود بلند شد جعبه کبریت را از جیب در آورد ویک چوب را بر روی آن کشید همه جا روشن شد . نور کبریت چشمش را میزد . ناگهان چشمش به اجاق گاز افتاد . کبریت خاموش شد.

با خودش گفت : چقدر سرده ؟ برق قطع شد ، یعنی گاز هم قطع شده ؟

دوباره یک کبریت روش کرد و به طرف اجاق گاز رفت با هیجان و ترس شیر آنرا چرخاند . دوباره کبریت خاموش شد اما صدای آرامی از اجاق گاز به گوش میرسید .

- خدایا .. این ... گاز داره . منصور ببین ... گاز داره . الان روشنش می کنم .

دوباره شیر را چرخاند و کبریت را به گاز نزدیک کرد ناگهان شعله ای آبی روشن شد . بی اختیار شروع به بالا وپائین پریدن کرد از دیدن شعله های آتش آنقدر خوشحال بود که نمی دانست چه بکند . دستانش را بر روی شعله گرفت تا کمی گرم شود .

- خدایا نجات پیدا کردیم ، هنوز گاز هست .

منصوره در برنامه های تلویزیونی شنیده بود که از اجاق گاز نباید برای گرما استفاده کند برای همین گفت :

- آقا جون اجاق گاز خطر نداره؟

- درسته اگر از اجاق برای گرم شدن استفاده کنیم چون دودکش نداره ، گازهای سمی بیرون نمیره واین بار دچار خفگی میشیم پس چی کارکنیم ؟

یک مرتبه موبایلش زنگ خورد همسر سابقش بود .

- سلام اوضاتون چطوره ؟

- گرفتار شدیم نه راه پیش داریم ونه راه پس .

- چند بار بهت گفتم این بچه را نبر تو بیابونا ویلون سیلون کن ،گوشت بدهکار نبود ، لچ کردی ، حالا بکش .

- وقت این حرفا نیست ، برق رفته پکیج هم خاموش شده ، داریم از سرما یخ میزنیم ، جرات نداریم اجاق گاز را هم روشن کنم ، میترسیم گاز بگیرتمون .

- خوب چرا از بخاری استفاده نمیکنی ؟ مگه یادت نمیداد یکسال پیش یک بخاری برای سرایداری از تهران خریدم . همانطور دست نخورده تو زیرزمین گذاشتم .

- راست میگی ، خدا خیرت بده ، اصلاً یادم نبود . الان میرم سراغش .

- یادته جیگر من را خون کردی که چرا بخاری خریدی ، یک رادیاتور هم برای اتاق سرایداری می گذاریم . خوب شد به حرفت گوش ندادم ، چند بار می خواستم بخاری را داخل صندوق عقب ماشین بگذارم ببرم پس بدم، اما نمیدونم چی شد که یادم رفت.

- خدا را شکر که یادت رفت، حالا هر طوری هست باید به زیرزمین برم وبخاری را بالا بیارم . اما این کار تا صبح امکان نداره .

موبایل شروع به بوق زدن کرد ، شارژش در حال تمام شدن بود .

- خانم برق رفته ، موبایلم هم دیگه شارژ نداره ، نمیتونم باهات تماس بگیرم .

- برو تا بچه ام را نکشتی بخاری را بیار بالا.

- الان که جائی را نمی بینم ، می افتم تواین بدبختی سرو کله ام می شکنه ، باشه فردا صبح.

موبایل چند بوق دیگر زد وخاموش شد ، دوباره اجاق گاز را روشن کرد و در نور کم رنگ آن نگاهی به فرزندش انداخت . دخترک با چشمان وحشتزده نشسته و به اونگاه میکرد .

- هوا داره خیلی سرد میشه الان یخ میزنیم .

- پاشو دختر هر چی لحاف و پتو داریم بیاریم بندازیم رو سر و کله امون تا صبح خدا بزرگه . جرات ندارم اجاق گازو روشن بگذارم میترسم دیگه بیدار نشیم .

چند ساعت به حالت خواب و بیدار به همان صورت باقی ماندند. بعد احساس کرد تمام تنش درد گرفته ، انگشتهای پایش را که در خواب بی اختیار بیرون قرار داشت ، سرما زده بود . پاهایش را به زیر لحاف کشید و با دست شروع به مالیدن آنها کرد . با خودش گفت :

- هر چه زودتر باید کاری بکنم و گرنه از سرما یخ میزنم . هوا گرگ و میش شده بود ، کلاه پشمی را تا روی ابرو پائین کشید و پالتو کهنه ای را که با خود آورده بود تا به یک مستحق بدهد به تن کرد و بییل را از کنار اتاق برداشت و به طرف در رفت .

دختر جوان سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت : هوا هنوز روشن نشده ، کجا دارید میرید ؟

- بچه من باید یک کاری بکنم و گرنه اینجا یا یخ میزنیم یا گاز می گیرتمون ، توبگی بخواب هر وقت کار داشتیم ، صدات می کنم .

برف شب گذشته دوباره پشت در جمع شده بود و باز نمیشد آنها فشار داد و کمی گشود و بعد با خاک انداز و بییل شروع به دور کردن برفها کرد تا سرانجام با زحمت زیاد توانست از لای در خارج شود ، هوا کمی روشن شده بود و دانه های درشت برف همچنان می بارید .

- خدایا کی از این جهنم سپید نجات پیدا می کنیم ؟

با بییل شروع به باز کردن معبری در میان برفها به سمت زیر زمین کرد این کار باعث شد تا بدنش دوباره گرم شود از سگ خبری نبود.

- اگر از سرما یخ زده باشد چی ؟ باید امشب دیگه بیمارم پیش خودم و گرنه حیوون تلف میشه . باید یک گوشه اتاق بیندمش ..

هر چقدر جلوتر میرفت برف بیشتر میشد ، سعی کرد به قسمت بلندی برود و اطراف را واری کند ، سرانجام محل مناسبی بر روی یک تخته سنگ پیدا کرد و بالای آن بر روی نوک پا ایستاد و اطراف را از نظر گذراند ، برف چشمانش را زد ، همه جا سپید بود ، حتی ماشین هم دیگر دیده نمیشد و در زیر برفها کاملا مدفون شده بود، هیچ جنبنده ای تا دور دستها به چشم نمی خورد ، همه جا ساکت بود و از هیچ کجا دودی بلند نمیشد و نشانه ای از حیات به چشم نمی خورد .

برای همین دوباره به سمت زیرزمین رفت ، به سختی راه را باز کرد و از پله ها پائین رفت و هر طور بود داخل شد. انگار وارد یخچال شده باشد ، از سرما شروع به لرزیدن کرد . دندان هایش بر روی هم میخورد ، دستانش را به دور سینه اش حلقه کرد و با چشمانش شروع به جستجو کرد ، کارتن بخاری هنوز در کنار زیرزمین قرار داشت از دیدن آن خوشحال شد .

به طرف آن رفت خاک زیادی روی آن نشسته بود با عجله کارتن ها را پاره کرد و بخاری را بیرون کشید . با خودش گفت چقدر فشنگه ، دستش را بر روی آن کشید انگار یک ماشین پورشه در کنارش قرار داشت . یک کیسه سر بسته هم همانجا کنار بخاری

قرار داشت ، درب آنرا باز کرد ، همسرش فکر همه چیز را کرده بود، لوله بخاری ، شیلنگ ، حتی بست در این لحظه فکر کرد او همیشه بر عکس من ، همه کارها را با برنامه ریزی و به طور کامل انجام می دهد.

بخاری را بغل کرد تا بیرون برود ، اما لحظه ای درنگ کرد و در جای خود ایستاد با خود فکر کرد چرا همین جا نمانیم ، یخچال دارد و دودکش هم برای نصب بخاری دارد ، سگ را هم می توانم بیاریم یک گوشه روی زمین پیش خودمون نگه داریم . اینطوری بهتره این جای کوچیک زودتر گرم میشه .

خوشبختانه برای این محل یک شیر گاز درست زیر دودکش تعبیه شده بود . بخاری را به طرف شیر گاز کشاند و آنرا به شیلنگ وصل کرد و بست را بر روی آن قرار داد ، جعبه ابزار همان گوشه بود . پیچ بست ها را سفت کرد . سپس قطعات دودکش را از کیسه خارج کرد تعداد زانوها و ارتفاع دودکش کاملا اندازه وعمودی بود ، یاد آن روزی افتاد که خانمش متر فلزی را گرفته و با خودش پائین برده بود .

قطعات دودکش را کاملا در هم جفت کرد. حالا وقت افتتاح بود، حس کرد درست مثل اون موقع هائی که برای راه اندازی به کارخانه های بزرگ می رفتند ، امروز هم باید یکی این بخاری نجات بخش را افتتاح کند ، برای خوشحالی دخترک یک ریسمان رنگی را جلوی بخاری بست و سپس به سراغش رفت . دخترک هنوز زیر یک خروار رختخواب قرار داشت ، رنگش سفید ولبه اش دیگر رنگی نداشت .

- بلند شو بلند شو میخوام یک جای خوبی ببرمت .

- من دیگه نمیتونم تکون بخورم انگار دست وپام داره یخ میزنه .

- به تو میگم پاشو، بیا من زیر بغلتو میگیرم . این پتو رو بنداز رو سرت کفشاتو پات کن ، بجنب دختر .

- کجا میریم ؟

- زیر زمین .

دخترک دیگر حرفی نزد و خود را به او سپرد ، برف با بوران همراه شده بود و مانند تازیانه به صورت میخورد و آنرا می سوزاند . دونفری به سرعت به طرف زیرزمین دویدند . پدر جلو در زیرزمین گفت :

- حالا یه دقه چشمتو ببند من دستتو می گیرم .

- یواش دو سه تا پله دیگه بیشتر نمونده .

- حالا چشمتو باز کن .

- این چیه ؟

- خوب خنگ خدا معلومه چیه ، به این میگن بخاری و حالا همه به افتخار منصوره دست بزیند تا بخاری را افتتاح کنه .
- بابا من سردمه حوصله ندارم .

- او.. منو بگو که می خواستم تو افتتاحش کنی ، صبر کن الانه برات روشنش میکنم .

خودش نواری را که دور بخاری پیچیده بود با قیچی برید و سپس رو به دخترک با خوشحالی خندید و شیر گاز را باز کرد ، بعد شروع به چرخاندن جرقه زن بخاری کرد ، بخاری با سر و صدا روشن شد ، انگار زیباترین موسیقی های دنیا از آن شنیده میشد از پشت شیشه به شعله های بخاری نگاه کرد ، حرکت لرزان شعله ها به نظرش زیباترین رقص دنیا آمد .

منصوره با دیدن شعله از جا پرید و با خوشحالی به سوی بخاری دوید و فریاد زد : آخیش گرما ، خدایا متشکرم .

- توهمینجا بشین . خوب گرم شو ، من میرم سگه و هر چه آذوقه و رختخواب داریم بیارم .

- دستت درد نکنه بابا جونم .

- از کی ما شدیم جونم ، خوب من رفتم سراغ سگه ، اگر تا به حال تلف نشده باشه .

بعد از تقلا زیاد از میان دالان سپیدی که با بیل در میان برفها باز می کرد خودرا به سمت دیگر زمین رساند .

حیوان جلو لانه اش نبود ، روزهای دیگر هر وقت به این محل می رسید ، سگ با جست و خیز پشت توری می آمد .

- حیوون کجائی ؟

در لانه را باز کرد . سگ در انتهای لانه مچاله شده بود صدایش کرد : رگسی . رگسی

سگ با چند سوت کوتاه به نشانه بی نوائی پاسخ داد .

- پاشو . بیا بیرون ... هو .. هو ... بیا بیا رگسی

سگ که تمام موهایش خیس شده و به تنش چسبیده بود . به زحمت خودش را چهار دست و پا تا بیرون لانه کشید و بعد از تلاش بر روی پاهای لرزانیش که لاغرتر از همیشه به نظر می آمد ایستاد .

- چه حیوان بیچاره وزشتی شدی زودباش دنبالش من .. بیا.. بیا .

سگ خودش را تکاند و با بی میلی شروع به دنبالش نمودن صاحبش در میان برفها کرد ، شکمش به تنش چسبیده بود و معلوم بود که از زور گرسنگی و سرما در حال جان دادن بوده است .

سرانجام به زیر زمین رسیدند ، همین که در را باز کرد بوی عجیبی به مشامش رسید هوا سنگین شده بود و احساس نفس تنگی کرد ، دخترک خوابیده بود ، سگ شروع به پارس کرد آقای زحمتی او را به داخل برد و در گوشه ای یک طناب به شیر آب بست و سر دیگر آنرا به گردن حیوان بست تا از محدوده خودش خارج نشود .

سپس باقیمانده غذا که از شب پیش باقی مانده بود را داخل کاسه ریخت و جلوی حیوان گذاشت . سگ با ولع شروع به خوردن کرد و در همین حال با چشمان قدر شناس شروع به تکان دادن دم کرد .

- منصور چرا خوابیدی ؟

هرکار کرد دخترک را بلند کند از جا بلند نشد .

- چته منصوره چرا بلند نمیشی ؟

- سرم درد میکنه ، حالت تهوع گرفتم .

با خودش گفت : این که تازه از خواب بیدار شده .

چشمش به بخاری افتاد ، عجیب بود زرد می سوخت .

- بخاری نو که نباید زرد بسوزد ؟ حتما مشکلی داره . نکنه دودکشش گرفته .

یک مرتبه به خودش آمد :

- وای خدای من طبقه آخر ساختمان ریخته ، حتما دودکش بخاری زیر آوار مونده .

بخاری را خاموش کرد و گفت : منصور یک چیزی روت بنداز میخوام برم بالا سراغ دودکش بخاری ببینم چه بلائی سرش اومده ، حالا از سرما نمردیم از گاز خفه نشیم .

سگ شروع به پارس کرد .

- هیس همونجا بمون صدات در نیاد وگرنه مجبورم دوباره بفرستمت بیرون .

- سگ صوتی کشید و ساکت شد .

از در زیرزمین بیرون آمد سرما تنش را لرزاند اما چاره ای نداشت ، جای پاهایش را برف تقریبا دوباره پر کرده بود ، به طرف ساختمان پیچید واز پله ها بالا رفت . سرانجام به طبقه آخر رسید ، آجرهایی که دوباره از سقف روی زمین ریخته بود راه را بند آورده و اجازه نمیداد به راحتی جلو رود ، بالاخره و به هر سختی که بود از روی آنها عبور کرد و خودش را به انتهای طبقه ویران رساند ، سر تا پای لباسش گلی شد ، در جایی که حدس میزد دودکش بالا آمده باشد ، گچ و خاک روی هم جمع شده بود ، با کلنگی که از قبل در گوشه اتاق قرار داشت شروع به کندن و برداشتن گل و گچها کرد تا بالاخره آجر آخری را که برداشت سر

دودکش سیمانی پیدا شد ، کاملاً پر و کمی هم کج شده بود . اما از لای آن هنوز کمی حرارت بیرون میزد ، با انگشتانش همه خاکها و خرده سنگها را از دودکش بیرون کشید تا راهش کاملاً باز شد ، لبخندی زد و دور و بر دودکش را نیز کاملاً تمیز کرد تا خاک و سنگ دوباره به داخل آن نیفتد ، حالا دیگر خیالش را حت شده بود .

بعد از این که به زیرزمین برگشت دوباره بخاری را روشن کرد ، مدتی نگذشت که اتاق گرمای مطبوعی پیدا کرد، هوس چای به سرش زد .

- منصور ، خوب یک چائی به ما نمیدی ؟ اقلأ این همه کار کردیم ، خستگیمون در بره ؟

- همه لوله ها یخ زده از کجا آب .. بیارم ؟

- راست میگی ها فکر اینجا ش را نکرده بودم .

ناگهان جرعه ای در ذهنش زد از جای بلند شد و قابلمه بزرگی را برداشت .

- از دست شما ، باز که راه افتادید از کجا می خواهید آب بیارید ؟ همه جای خونه لوله ها یخ زده ؟

- تو کارت نباشه الانه میام .

سپس در را باز گذاشت و به بیرون رفت . در همین موقع چند پرنده رنگ و وارنگ که تا به حال مانندشان را هرگز ندیده بود از کنار سر او عبور کردند و به داخل زیرزمین پرکشیدند . سگ شروع به عو عو کرد . دوباره برگشت و رو به سگ گفت :

- چخه ساکت . مگه نمی بینی این پرند های معصوم به ما پناه آوردن ، ساکت باش تا من برگردم .

چند قدم به طرف حیاط جلو رفت تا به برفهای دست نخورده رسید ، روی آنها با دست کنار زد تا به قسمت سفید و تمیزش رسید ، هر چقدر می توانست درون قابلمه را از برف پر کرد و با دستش آنها کوبید و سپس قابلمه را بغل کرد و به داخل آورد .

- بیا این هم آب حالا ببینیم دیگه بهانتون چیه خانم ؟

- به ؟ بابا میخوای با برف چائی درست کنی ؟

- دختر تو چقدر خنگ هستی خوب اینو بگذار رو بخاری خودش آب میشه .

- راست می گید ها ... شما نابغه هستید به عقل جن هم نمی رسید .

- بله اگه جنش مثل تو خنگ باشه به عقلش نمی رسه .

قابلمه را بر روی بخاری قرار داد. برف ها بر اثر حرارت آب می شدند و به داخل قابلمه سر می خوردند ، چیزی نگذشت که قابلمه پر از آب شد ، آنرا از روی بخاری برداشت و چون بر اثر فعالیت زیاد خیلی تشنه شده بود اول یک لیوان ریخت و با لذت خورد بعد یک لیوان هم به منصوره داد .

- چگونه ؟ از آب معدنی هم خوشمزه تره .

در همین موقع سگ که غذایش را تمام کرده بود شروع به پارس کرد.

- چیه توام تشنه ؟ بگذار ظرفتو بردارم ، برات یک کم آب بریزم ، از جات تکون نخور تا بیام .

کاسه سگ را پر از آب کرد و جلوی او گذاشت . حیوان با زبان شروع به لیس زدن آب کرد .

- منصوره یک کم برنج مونده بریز تو یک ظرف بریز برای این پرنده های زبون بسته بخورن ، فعلا که اینجا شده خونه خانم کوچیک. من وتو وسگ و پرنده ها

سپس رو به دخترک کرد و با شعر خواند :

- خانم کوچیک ، خودت کوچیک ، خونت کوچیک یک امشب جا میدی ما بخوابیم ؟

منصوره جواب داد : خیلی خوب تو هم بیا تو .

- خیلی خوب ، دیگه باید برم سرکارم .

شیلنگ گاز را از بخاری در آورد و با دوتا بست به اجاق گاز وصل کرد و سفتش کرد و کتری را روی آن قرار داد . چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای وزوز آب در آمد و به فاصله چند لحظه بعد قل قل آن به همراه بخار زیبایی به هوارفت . وقتی چائی را دم می کرد ، منصوره انگار یک فیلم سینمایی زیبا را می بیند با لبخندی مات و مبهوت لحظه به لحظه حرکات او را تماشا میکرد .

- خوب دیگه چی میخوای عزیزم ؟ بفرمائید ، این هم چائی ، حاضر شد .

سپس سینی استکانها را جلو آورد . قوری را از روی کتری برداشت و دوتا چائی ریخت و داخل نعلبکی هم دو عدد قند قرار داد .

- بیا بخور ، چائی دیش قند پهلو فرد اعلا ، فردا نری بگی تو برفا گیر کرده بودیم ، بابا هیچی نداد بخوریم .

- بابا چه بخاری ازش در میاد ، اووم چه عطری داره ؟

چای را با لذت فراوان خوردند .

- فعلا با وجود این گاز اوضاع خوبه و چند روزی می تونیم دووم بیاریم . ببین تور خدا از همه مظاهر پیشرفت تکنولوژی عصر

جدید بشر فقط گازش برای ما باقی مونده ، راستی دختر اگر گاز قطع بشه میدونی چه بلایی سرمون میاد ؟

- بابا یک فکری بکن دلم نمی خواد اینجا زیر برفا مدفون بشیم .
- یادته تو برنامه های تلویزیونی از مردم می خواستن تا صرفه جوئی کنن ، تا مناطق دور افتاده از نعمت گاز محروم نشن من از این حرف خیلی عصبانی میشدم وبه هما می گفتم :
- مملکت روی گاز خوابیده اونوقت ما باید صرفه جوئی کنیم . خوب چرا به کشورهای دیگر صادر میکنن ؟ یعنی میگن حالا که هوا سرده ، ما باید با لحاف کرسی بخوابیم؟
- می بینی دختر کار دنیا را ، حالا ما خودمون شدید مناطق دور افتاده وچشممون به دست مردمه که صرفه جوئی کنن .
- من که الانه همه امیدم به اینکه این کورسوی گاز قطع نشه ، اگه امکانش را داشتم به مردم التماس می کردم تا به اندازه مصرف کنن ، تا ما اینجا از سرما یخ زنیم .
- شب که شد ، در تاریکی قرار گرفتند ، فقط شعله آبی بخاری بود که امکان این را میداد تا در اتاق حرکت داشته باشند . هر دو نشستند و ساعتی بی حرکت به شعله لرزان وزیبای بخاری نگاه کردند.
- بابا انگار که یادشون رفته مثل آب و برق این گازم قطع کنن .
- این برای ما برق و آب گازه ، حالا تو چشات شوره یک وقت چشم نزنی ، اقلآ امشبه راحت بخوابیم .
- حتما تا به حال همه خبر دار شده اند که در این منطقه تعداد زیادی از مردم گیر کرده اند .
- خدا میدونه .

یادداشت دوشنبه (شب چهارم) : ساعت ۹ صبح صدای هلیکوپتر آمد وبعد از اینکه از زیرزمین بیرون آمدیم ، دست تکان دادیم و یک بسته پائین انداختند که چند خانه آنطرف تر روی زمین افتاد ، من ومنصوره به طرفش دویدیم خیلی گشتیم ، اما نتوانستیم پیدایش کنیم . در بین راه یک جعبه بیسکویت که لای برفها افتاده بود پیدا کردیم . فشار گاز خیلی کم شده وامکان دارد قطع شود ، راهها همچنان بسته است ، از همین امروز باید سعی کنیم راه را باز کنیم . تنها راه این است که تا جائی که میتوانیم بکنیم وهر وقت سردمان شد به زیرزمین پناه ببریم وبعد از کمی استراحت دوباره برای باز کردن راه بیرون برویم ، از آقا مراد و خانواده اش خبری ندارم .

فصل دوم : آپارتمانی در تهران

ساعت ۹ شب است ، تلفن زنگ می زند ... صدای آن در تمام خانه می پیچد ومرتبا تکرار می شود ، هما خانم همسر سابق آقای رحمتی با چادری سپید در حال نماز خواندن است . سرانجام نمازش به پایان میرسد و به سمت تلفن که اصرار دارد مخاطب گوشی را بردارد ، می رود امید دارد که دخترش تماس گرفته باشد ، زنگ قطع میشود ، اما شماره ای روی تلفن افتاده که برایش ناشناس است ، شماره شهرستان است . تلفن دوباره زنگ میزند . با عجله گوشی را برمی دارد .

- الو هما خانم؟ سلام، منم منیر.
- وبلافاصله صدای گریه به گوش میرسد.
- الو سلام منیر خانم شما هستید؟ چی شده چرا گریه می کنید؟
- هما جون خبری از برادرم و بچه اش نداری؟
- من باید خبر داشته باشم؟ شما کسانی بودید که زندگی من را با دخالت‌های بی جا سیاه کردید، و باعث جدائی ما شدید، حالا سراغ برادرت را از من می گیری؟
- من کی دخالت کردم تو مشکلات با رباب بود چرا پای منو وسط می کشی؟ حالا میگی چی شده یا نه؟
- نه تماس قطع شده هر کاری میکنم موبایلش جواب نمیده.
- دیدی آخرش بدبخت شدیم؟
- چی شده چه اتفاقی افتاده؟
- لابد الان زیریک خرواربرف موندن که خبری ازشون نیست، لابد الان هر دو یخ زدن؟ ای وای خدا چی کار کنم؟ دیدی تنها برادرم از دستم رفت ..
- بابا منیر خانم هنوز که اتفاقی نیفتاده، شماها همتون عادت دارید همیشه نفوس بد میزنین، انشا... که سالمین.
- من همش گوشم به رادیوس امروز می گفت، هنوز گازشون وصله، اگر مردم صرفه جوئی کنن قطع نمیشه.
- خب درست میگن، من وشما وهمه مردم تنها کمکی که می تونیم به اونها بکنیم اینه که به جای حرف زدن، کمتر مصرف کنیم تا بلکه اونهایی که توبرف وسرما موندن نجات پیدا کنن.
- والا... من که فقط یک بخاری دارم، خودم ودخترام همه ژاکت پوشیدیم جمع شدیم تویک اتاق، باقیش مونده به انصاف مردم.
- پسر محسن با دوستاش، میخواد فردا صبح حرکت کنه بره شمال کمک باباش.
- راست میگی خواهر خوش خبر باشی، شما چی کار میکنین؟
- من که کاری از دستم برنمیاد باید بشینم دعا کنیم.
- اگر خبری شد به من خبر بدین دلم هزار راه میره.
- دولت داره با هلی کوپتر براشون آب و غذا میفرسته، امدادگرها هم دارن میرن کمکشون انشا... نجات پیدا میکنن.

- خدا از زبونت بشنوه

- خداحافظ .

گوشی را می گذارد و نفس عمیقی می کشد . اما تلفن دوباره زنگ میزند . گوشی را برمیدارد .

- سلاممهاخانم شما خبری از دائی من ندارید؟ میگم نکنه خدائی نکرده زیر برف تلف شده باشن؟

- ببینم مگه خبر ندارید که من دیگه زن دائی شما نیستم چرا سراغشو از من میگیرید؟

- آخه کسی را نداریم ، گفتیم شاید با شما تماس گرفته باشن .

- نه خیر از پریروز تا حالا دیگه ازشون خبری ندارم ، من هم منتظر تماس بچه ام هستم اگر خبری شد به شما زنگ میزنم .

دوباره تلفن زنگ میزند ، به شماره نگاه می کند .

- وای باز این بدری خانمه ، ولش کن حوصله اش را ندارم .

تلفن همچنان زنگ میزند و او از اتاق خارج میشود .

با خودش فکر میکند برای کمک به دخترش و بقیه مردمی که در میان برف و سرما گیر کردن باید کاری انجام دهد، اورکتی را که شوهرش برای مهران گذاشته از چوب لباسی داخل کمد در آورد و به تن کرد ، جوراب کلفتی که مخصوص کوه بود پوشید و دمپایی به پا کرد و یک کلاه پشمی هم به سر گذاشت ، سپس همه رادیاتورهای خانه به جز یکی را بست ، بدین ترتیب حداقل ممکنه گاز مصرف میشد ، به آرامی با خود گفت :رحمتی غیر از این کاری از دستم برنمیاد ، خدا کنه بچه ام سالم باشه وگرنه تا آخر عمر نمی بخشمت .

فصل سوم : گروه نجات

- بچه ها دمتون گرم فکر نمی کردم این قدر مرد باشین .

- خوب دوستی برای یک همچین موقع هائی خوبه مهران جان ، من مطمئنم اگر پدر منم تو یک همچین وضعیتی گیر کرده بود توهم حتما می آمدی .

- بچه ها بسه دیگه این قدر تعارف تیکه پاره نکنید داره دیر میشه میخوریم به شب ، همه جعبه های خرما را گذاشتید تو صندوق عقب ؟
- دیگه چیزی نمونده .
- خوب علی .. علی راه بیفتیم ؟
- به امید خدا همه سوار شید .
- مهران نون چی ؟ یکجا وایسیم نون لواش بگیریم . همین خیابون بغل جا وایسا نون لواشاش خوبه .
- چند تا بگیرم ؟
- هر چه بیشتر بهتر . ما تو ماشین می شینیم تو برو بگیر ، الان صبحه کسی تو نونوائی نیست .
- بعد از یکربع فرامرز برگشت . در حالی که دوبسته بزرگ نان در دستش بود .
- بچه ها پنجاه تا نون گرفتیم ، دیگه خیالمون راحت راحتی ،
- همچین خیلی هم خیالت راحت نباشه بیست تا نون فقط این فرامرز برای صبحونه می خوره .
- ببین کی به کی میگه ، خودت نبودى که نون بربرى را لای لواش میگذاشتی با تافتون ونوشابه می خوردی ؟
- یکساعت بعد رودهن را که رد کردند پلیس وسط جاده ایستاده بود و علامت داد که توقف کنن .
- مهران آرام ماشین را کنار کشید و توقف کرد .
- آقایان راه بسته است بهمن جاده را مسدود کرده ، از این مسیر نمی تونید عبور کنید ، لطفا دور بنزید و برگردید .
- سر کار آخه پدرم تو برف گیر کرده می خوام برم کمکش .
- شما که زنجیر چرخ هم ندارید فعلا هم که جاده بسته دور بنزید و منتظر خبر باشید .
- سرکار جاده چالوس چی ؟ اونم بسته ؟
- بله فعلا تا اطلاع ثانوی جاده چالوس هم بسته است .
- ای بابا چی کار کنیم ؟
- بچه ها از جاده رشت بریم چطوره ؟
- راهمون خیلی دور میشه ، اما ما که رومون کم نمیشه ، بزن بریم .

غروب به رشت رسیدند اوضاع شهر به هم ریخته بود ، برف به شدت می بارید و تک و توک ماشین توخیابونها دیده میشد .

- چیکار کنیم ؟ شب بخوابیم یا بریم ؟

- بریم ، اینجا جائی نداریم بخوابیم .

وقتی وارد جاده رشت به طرف لاهیجان شدند دیگر هیچ ماشینی تو جاده نبود ، به پلیس راه رسیدند ، یک پلیس در حال صحبت کردن با راننده یک سواری بود .

مهران ... برو... برو... برو ... به روی خودت نیار ... آهان رد شدیم . عقب سرتونگاه نکن .

از ماشین سواری که عبور کردند پلیس متوجه آنها شد ، دستش را بلند کرد اما آنها دیگر رد شده بودند .

- راحت شدیم ، حالا دیگه یک کله میریم .

- اما بچه ها زمین خیلی لیزه همش ماشین را می کشه .

- هوا داره تاریک میشه ، اونقدر برفه که برف پاک کن حریف نمیشه . ببین یواش یواش جاده داره پر میشه .

- مهران اگر وایسی گیر کردیم و دیگه در اومدن از برف کار کرم الکاتبینه .

از لاهیجان باک ماشین را پر کردند و وقتی از شهر خارج رد می شدند هوا دیگر کاملا تاریک شده بود ، از روبرو ماشین نمی آمد و تنها ماشینی بودند که در وسط جاده حرکت می کرد . چند کیلومتر دیگر که جلو رفتند از دور چراغهای خطر عقب ماشین هائی را دیدند که وسط جاده ایستاده بودند ، پشت آخرین ماشین توقف کردند .

- بچه ها چه خبر شده جاده بسته است .

جعفر از ماشین پیاده شد تا ببیند چه اتفاقی افتاده .

- بعد از چند دقیقه در حالی که به شدت می لرزید به ماشین برگشت .

- چی شده ؟

- وووی...وووی... بچه ها خیلی سرده دماغم قندیل بست ، انگار باد سیبرییه.

جعفر دستاشو جلوی بخاری گرفت و گفت : برف جاده رو بسته ماشینهای راه داری دارن کار می کنن اما معلوم نیست کی باز شه .

- م یخواستی بگی ما خیلی عجله داریم .

- برو بابا زنده از اینجا بیرون بیائیم ، شانس اووردم .

فرامرز گفت : بچه ها بیاین برگردیم .

- پشت سرتو نگاه کن ،دیگه راه برگشتی وجود نداره .

چند ردیف ماشین که معلوم نبود از کجا پیدا شدند ، به فاصله کمی پشت سر آنها توقف کرده بودند .

- حالا چی کارکنیم ؟

- کاری از دستمون برنمیاد ، باید منتظر بشیم تا راه باز بشه .

جند ساعت به همون حالت داخل ماشین نشستند ، ساعت دوازده شب شد . بخاری ماشین همچنان روشن بود .

فرامرز گفت : مهران ماشینو خاموش کن بنزین تموم میشه .

- مهران به حرف این گوش نکن ، اگر عقل داشت که قدش اینقدر دراز نمیشد ، نمیدونی بیرون چه خبره ، همین جا ماشین یخ میزنه هممون می میریم .

- راست میگه ، همیشه ماشین را خاموش کرد.

راه کمی باز شد ، گروه ماشین ها از لای دیوار برفی دو طرف جاده آرام آرام وپشت سر هم جلو رفتند ، گاهی اوقات ماشینی در جا بکس وباد می کرد ، همه فوراً بیرون می پریدند وهولش می دادند تا دوباره به راه می افتاد، ساعت دو بعد از نیمه شب شد دوباره راه بسته شد ، تعدادی از مردم در حالی که سرو کله خود را بسته بودند ویا یک پتو به دوش انداخته بودند جلو می رفتند تا از اوضاع خبر دار شوند . یکی از این مسافرها که از چند کیلومتر جلوتر برمی گشت گفت : این بار خیلی بدتره برف خیلی زیاده ، رفته اند از شهر بعدی لودر سنگین بیاورند تا راه را بازکنه به این سادگیها نمی شه جاده را باز کرد .

فرامرز گفت : بچه ها من یک فکری دارم . حالا که مجبوریم تاصبح همینجا بمونیم ، من میرم از قهوه خونه ای که یک کیلومتر پایین تره چوب و هیزم وجعبه خالی بیارم ، آتیش را جلو ماشین روشن می کنیم تا هم خودمون گرم بشیم وهم ماشین یخ نزنه . یک مدت هم می تونیم ماشین را خاموش کنیم و تومصرف بنزین صرفه جوئی کنیم .

بچه ها با تعجب به هم نگاه کردند وجعفر گفت :

- نه ؟ قوره نخوری یک چیزی میشی .

- پس تصویب شد ، من وجعفر میریم تا هیزم بیاریم تو هم اینجا باش که ماشین خاموش نشه .

بچه ها از کنار جاده شروع به حرکت کردند ، ماشینهای زیادی پشت سر آنها جمع شده بود که داخل هر کدام خانواد ه های زیادی گرفتار شده بودند و خطر یخ زدگی همه را تهدید می کرد .

پای آنها تا زانوداخل برف میرفت و به زور چند قدمیشان را می دیدند . بعد از طی حدود صد متر دیگر ماشینی نبود ، مه همه جا را پوشانده بود و صدائی به جز باد وطوفان به گوش نمی رسید ، باد برف را از روی زمین بلند می کرد وتوسر وصورت بچه ها می کوبید ، جعفراز میان سرو صدائی که باعث شده بود صدا به صدا نرسد فریاد زد :

- فرامرز تو این برف وبوران گم نشیم ، اگر الان یک جک وجونوری به ما جمله کنه کی خبردار میشه ؟ بیا برگردیم .

فرامرز نگاهی به پشت سر انداخت هیچی دیده نمی شد .

- نه همه منتظر ما هستند ، باید بریم .

- تو کفشم برف رفته ، انگشتهای پام داره یخ میزنه .

- تو هم که همش آیه یاس میخونی ، دیگه چیزی نمونده چراغهای قهوه خونه الان پیدا میشه .

- من که چیزی نمی بینم . همه جا تاریکه .

صدای عو عو سگی به گوش رسید .

- دیدی ترسو رسیدیم .

- یعنی میشه یک چائی داغ هم داشته باشه ؟

صدای سگ نزدیکتر شد .

جعفر گفت : حالا ما از طوفان نجات پیدا کردیم این سگه تیکه پارمون نکنه ؟

در همین موقع در قهوه خانه باز شد و سایه مردی در چهارچوب در وکنار سگ سیاهی که مرتب پارس می کرد ظاهر شد .

- چخه ساکت بگذار ببینم اینا کی هستن . شما از کجا میائید ؟

- سلام ما مسافریم یکی دوکیلومتر جلوتر ماشینهامون پشت برف گیر کرده ، اومدیم اینجا یک چیزائی برای مردم تهیه کنیم .

- بیائید تو تا یخ نزدیک .

بچه ها با عجله از در گذشتند وخودرا به داخل قهوه خانه گرم ونرم پرت کردندومستقیم به سمت بخاری رفتند ودستهاشون را بر روی آن گرفتند .

- چند تا ماشین جلو هست ؟

فرامرز گفت : حدوداً پونصد تا میشن .

- بابا تو این سیاه زمستونی نمیدونم این همه مردم تو این بیابونا چیکار می کنن ، مگه خونه زندگی ندارن ؟
- عمو جون این حرفها را ول کن دو تا چائی داغ بیار از سرما یخ زدیم .
- مرد قهوه چی به سمت سماور رفت و دو تا چائی لیوانی ریخت وبا قند و خرما جلوی بچه ها گذاشت .
- کاش از خدا یک چیز دیگه خواسته بودم .
- بچه ها چائی را داغ داغ سر کشیدند .
- عمو خوش به حالت تو این بر بیابون گاز داری جات خوب گرمه.
- آره همین امسال لوله کشی کردم ، پونصد تومن برام آب خورد ، هیچی تو این دنیا مفت به دست نیامد ، هر چقدر پول بدی آش می خوری محض رضای خدا که چیزی به آدم نمیدن .
- بچه ها نگاهی به هم انداختند وفرامرز گفت : عمو یک هفت هشت ده تا جعبه خالی می خواهیم بریم آتیش بزنییم بلکه تا صبح یخ نزنیم ، داری ؟
- البته که دارم هر چقدر می خواهید تو پستو هست .
- فرامرز گفت : من میرم بیارم .
- یک جعبه پر از سیب های سرخ کنار دخل قرار داشت که جعفر سه تا از آنها را برداشت و گفت : خوب اینها را هم حساب کن .
- ده تا جعبه دارید میشه ده هزار تومن ، سیب هاتون هم میشه پونزده دوتا چائی هم ده ، سرجمع میشه سی و پنج هزار تومن .
- چی ؟ سیب دانه ای پنج هزار تون ؟ هر جعبه شکسته هزار تومن ؟ مگه اینجا سر گردنه است ؟
- آره داداشم ، اینجا دقیقا سر گردنه است ، نمی خوای پول چائیتو حساب کن بقیه اش را بزار زمین برو . ما هم خرج داریم از کجا که این راه به این زودبها واز شه ؟ خوب ما هم جنسمون همین هاست از کجا بیارم جاشو پرکنم خوب با روزهای معمولی یک کم فرق میکنه .
- فرامرز گفت : پول چائیشو بده بیا بابا بریم .
- جعفر فرامرز را به گوشه ای کشید و گفت بنده خدا تو این اوضاع پول به چه دردمون می خوره ، بده بهش بریم، شاید همینا جونمون را نجات بده ، چاره ای نداریم ، باید قبول کنیم .
- خیلی خوب بیا اینهم سی و پنج .
- فرامرز که از در بیرون میرفت گفت : این پولا خوردن نداره .

قهوه چی از همون جا فریاد زد : چطور وقتی خونه می خرید ، دوبرابر می فروشید خوردن داره ؟ چطور ماشین می خرید نگه می دارید تا گرون بشه وبعد به خلق اله می دید خوردن داره ؟ چطور آذوقه مردم را تو انبارها تون قایم می کنید و ده برابر به پیرزن وبچه یتیم می فروشید خوردن داره ؟ فقط من که چشمم به این در خشک میشه تا سالی یکبار یک مشتری ازش تو بیاد جهنمیم ، بقیه همه خوبند و میرن بهشت .

- فرامرز در حالی که جعبه ها را در دستهایش گرفته بود گفت : هر دو یکی هستید ، اونی که درشته ، درشت میدزده و توئیکه کوچیکی کوچیک می دزدی ، اگر دستت میرسید تو هم همین کار را می کردی .

پیرمرد جمله دیگری گفت اما صدایش در میان برف و بوران گم شد ، بچه ها از در خارج شدند و به طرف ماشین به راه افتادند در حالی که هر دو در سکوت فرو رفته بودند . دنیا فقط سپید بود وهیچ چیز غیر از سپیدی دیده نمی شد .

- نکنه عصر یخبندان شروع شده ، من که هیچی نمی بینم ، برف از مقداری که اومدیم خیلی بیشتر شده ، نکنه هیچوقت ماشین ها را پیدا نکنیم ؟

- دیوونه مگر این همه ماشین گم میشن ، یک کم جلوتر که بریم حتما می بینیمشون .

- نکنه از جاده بیرون رفته باشیم ؟

- قبل از این که چیزی بگی ، اقلا یک نگاهی به علائم بکن ما داریم تومسیرشون حرکت می کنیم .

- نگاه کن اون پائین انگار یک سایه ای داره دنبالمون میکنه ، نکنه گرگه ؟

- خوب زود باش یک کم تندتر بیا دیگه چیزی نمونده .

- این جعبه ها نمی گذاره تندتر بیام بهتره یک کم سر وصدا راه بیندازیم این جک وجونورها بترسند .

- چطوره صدای سگ در بیاریم ، شنیدم گرگ از سگ میترسه .

- رسیدیم پیداشون کردیم ، فعلاً نمی خواد سگ بشی .

توی برف وسرما هر دو از بس تقلا داشتند ، خیس عرق شده بودند .

- اقلا روی ماشین ها را تمیز نمی کنن تا یکوقت زیر برف مدفون نشن ، اونهای این یکی ماشین خودمونه ، مهران ما اومدیم .

فرامرز گفت : از زور گرسنگی داریم می میریم ، یالا زود باش در ماشین رو باز کن .

مهران پاسخ داد : کجا رفته بودید ؟ خوش گذرونی ؟ الان یکساعت بیشتره رفتید داشتیم اینجا از تنهائی دق می کردم.

- حالا چه آتشی برات روشن کنم ، ببین ده تا جعبه خریدیم یک درخت خشک هم کنار جاده پیدا کردیم کشون کشون اووردم اینجا .

- جلوی ماشین میخوای روشن کنی ؟

- نه یک کم برو جلوتر ، خوبه همون جا خوبه اقلان کبریت را بیار مهران از بس نشستی تو ماشین چسبیدی به صندلی .

- اومدم. حالا انگار چی کار کردن . رفتن چائی زدن اومدن ، بیا این هم کبریت زود باش روشن کن که یخ کردم .

آتش با صدای دلپذیری شعله ور شد ، خوشبختانه برف چون خشک بود ، کنده درخت خیس نشده بود و هنوز به آن نفوذ نکرده بود ، بچه ها شاخه هایش را می کنند و به داخل آتش می انداختند . مردم کم کم از ماشینهای دیگر بیرون آمدند و دور آتش جمع شدند . هرکس هرچی خوراکی داشت بیرون آورد ، مهران و دوستانش هم نان و خرمائی که همراهشان بود بین مردم پخش کردند . خوراکی ها در آن برف و سرما بیش از همیشه به دهان بچه ها مزه کرد ، به خاطر شرایط اضطراری مهربانی به اوج خودش رسیده بود . همه صادقانه آنچه داشتند در طبق اخلاص قرار می دادند . سر درد دل ها باز شده بود و هرکس در نور آتش گرفتاری خودش را برای دیگران می گفت و بقیه با او همدردی می کردند . کم کم هوا سرد شد و آتش رو به خاموشی گذاشت ، همه یکی یکی به داخل ماشینها برگشتند و بعد از مدتی به خواب رفتند .

- ناگهان فرامرز بی مقدمه گفت : مهران مهران . پاشو کارت دارم .

- ها چیه ؟ بگذار بخوابم .

- مهران برف تا کمر ماشین رسیده می ترسم لاستیک ها تو جاشون یخ بزنن یک کم ماشینو عقب جلو کن .

- راست میگه مهران .

- باشه الان تکونش میدم .

سپس کلاج را گرفت و دنده یک را جا کرد و کلاج را آرام آزاد کرد اما لاستیکهای ماشین در جا می چرخیدند .

- بچه ها بجنیید یک تکونش بدیم یک موقع گیر نکنه .

بچه ها پائین پریدند و با زور زیاد کمی ماشین را به جلو حرکت دادند و بعد دوباره همه به داخل ماشین آمدند و در حالی که بخاری ماشین روشن بود ، بازهم از زور سرما خودشان را جمع کرده و هر کدام یک طرف مچاله شده بودند و به همان صورت به خواب رفتند . از صدای بوق و گفتگو چشماشون را باز کردند ، صبح شده بود .

فرامرز در را باز کرد و بیرون رفت .

- چی شده ؟

- مثل اینکه راه باز شده ، اما پلیس گفته بدون زنجیر نمیشه جلورفت .

- خوب ما چی کارکنیم ؟ ماششین که با این وضعیت جلو نمیره .

یک راننده کامیون که حرفهای آنها را می شنید گفت : من زنجیر دارم ، از اونجائی که شما بچه های با مرامی هستین می بندمتون پشت ماشین و می کشمتون چطوره ؟

- مهران که از ماشین بیرون آمده بود گفت : بابا دمت گرم ، خدا پدرتو بیامرزه ، تا دنیا دنیااست نوکرتیم .

بعد از هشت ساعت طولانی در داخل ماشین خاموش ودر جاده های برفی طرفهای غروب به شهری که پدرمهران در آنجا گرفتار شده بود رسیدند از راننده کامیون خداحافظی کردند مهران خواست به او پول بدهد اما راننده کامیون گفت :

- بعضی چیزها قیمت نداره من دیابت دارم دیشب قند خونم افتاده بود ، ضعف کرده بودم و داشتم می مردم هیچی نبود بخورم ، نون وخرمائی که به ما دادید خودش یک دنیا ارزش داشت ما از این به بعد رفیقیم هر جا همدیگه را ببینیم به هم کمک میکنیم ، درستیه ؟

- البته ما هرگز این خوبی شما را فراموش نخواهیم کرد.

بعد از این حرف از هم جدا شدند . بچه ها مدتی دور شدن کامیون را نگاه کردند ، مهران گفت : موقع سختی همه با هم مهربون میشن دیگه کسی پولاشو به رخ دیگران نمی کشه همه همونطوری هستند که واقعیت دارند ، کاش مردم از این روزها درس می گرفتند .

بعد از رفتن کامیون بچه ها وقتی به اطراف نگاه کردند ، متوجه شدند با وجود این برف سنگین که هه راهها را پوشانده به هیچ عنوان امکان بردن ماشین سواری وجود ندارد و ناچاراً باید آنها همان جا رها کنند و پیاده عازم ویلا شوند .

تقریباً همه آذوقه ای را که با خود آورده بودند در بین راه یا خورده ویا بین مردم تقسیم کرده بودند فقط هفت هشت تا نان لواش در کیسه پلاستیک باقی مانده بود که آنها در دست گرفتند وپیاده به راه افتادند ، چند قدم که جلو رفتند گیج شدند نمی توانستند مسیر را پیدا کنند برف همه جا وحتی کناره های جاده را پوشانده بود و امکان پیدا کردن راه وجود نداشت .

گیج و مبهوت مدتی همانطور سر جای خود ایستادند .هیچکس حرفی نمی زد ، برف با کمک باد مرتب به صورتشان شلاق میزد ،

جعفر گفت : انگار هیچوقت ، هیچکس در این محل نبوده .

فرامرز گفت : حالا از کدوم طرف بریم ؟

- نگاه کنید ، چند نفر اونجا دارن کار می کنن ، تواین سرما هیچکس تو خیابونا نیست ، اینا دیگه کی هستن ؟

- بین بالاش نوشته داره ، انگار ایستگاه گازه ، بریم ازشون بپرسیم .

نفرات شرکت گاز سخت مشغول کار بودند ، برای همین متوجه حضور بچه ها در جلوی درایستگاه نشدند بالاخره فرامرز فریاد زد :

- سلام آقا شما از شرکت گاز هستید ؟

- بفرمائید ، چه امری دارید ؟ شما محلی نیستید ؟

مهران گفت : نه برای کمک اومدیم ماشینمون همین جا گیر کرد ، ببینم گاز ده پلنگ لو هنوز وصله ؟

- آره فشار خیلی کم شده ، اما با بستن تمامی مصارف صنعتی وتجاری تلاش می کنیم گاز روستاها ومناطقى که زیر برف موندن قطع نشه ، تا حالاش که خدا کمک کرده از این به بعد هم انشا .. خودش ختم به خیر می کنه .

- دستتون درد نکنه ، پدر من هم سه روزه توی این روستای گیر کرده ، اگر گاز نباشه حتما جونشون را از دست میدن ، راستی ما چه طوری میتونیم خودمون را به اونها برسونیم ؟

- راه را برف گرفته شما فقط با یک بلد می تونید به اونجا برسید ، یک پسر زبر وزرنگی هست که دوتا خونه اونطرفتر نون بیار مادر وخواهرشه فکر کنم بتونه کمکتون کنه .

گروه کوچک نجات از بر وبچه های شرکت گاز خداحافظی کرد وبه در خانه پسرک رفتند و زنگ در را فشار دادند اما کسی جواب نداد .

جعفر گفت : فکر کنم برق قطعه ، در بزن .

فرامرز با دستهای بزرگش بر روی در کوبید .

سرانجام از میان دو لنگه در هیکل یک پسر بچه ده دوازده ساله پیدا شد ، مهران جلو رفت وپرسید: پسر جان تو میدانی راه روستا پلنگلو از کدوم طرفه ؟

- آره میدونم اما شما هاتو این برف و بوران نمیتونید به اونجا برسید . راه بلد می خواین .

- خوب پسر جان توبشو بلد راه ما .

- من کار دارم ، باید برم نون برای مادر خواهرام گیر بیارم .

- خوب بیا این هم نان ، حالا ما رو می بری ؟

- خودتون نمی خواین ؟

- نه ، بابام دو تایخچال داره که همیشه تا کله اش پره ، مطمئنم اگر دوسه ماه هم چیزی نباشه ، بازهم آذوقه داره .

- خیلی خوب پس معطل چی هستین ، تو راه بعضی از مسیرها را مردم تونل زدن بقیه راه را هم هر جا گیر کردیم ، باید خودتون تونل بزنید . چند تا بیل و خاک انداز همباید تهیه کنیم ، راه بیفتین .

- از کجا ؟

دنبال من بیاین یک ابزار فروشی همین نزدیکی ها س که من توش کار میکردم ، صاحبش الان نیست ، لوازمش تو حیاطه و چون دیوارش رو برف ریخته ، می تونیم بریم هر چی لازم داریم برداریم ، به شرط این که پولش را همونجا از زیر در بندازم و بریم .

- خوب قیمتش چنده ؟

- من میدونم چنده یک کم بیشتر می گذاریم که مدیون هم نشیم .

- از کیسه خلیفه می بخشی ؟

- آقا جان چاره ای نداریم ، زود باشین تا تاریک نشده باید شما رابرسونم و برگردم .

ابزارها را همانطور که پسرک گفته بود تهیه کردند . تا وقتی در مسیر اصلی بودند با این که تا زانوها در برف فرو رفته بودند پیشروی خوب بود اما به محض این که به طرف مسیر فرعی رفتند راه سخت شد . بعضی جاها را اهالی تونل زده بودند و بعضی مسیرها باید برف را کنار می زدند ، بچه ها گرم شده بودند ، برف ها را کنار می زدند تونل می کردند و جلو می رفتند ، عرق از سر و رویشان سرازیر شده بود . اما هنوز خبری از ویلا نبود .

مهران گفت : من اگه یک نوشابه تگری بود یک کله می خوردم .

- جعفر کمی عقب کشید و گفت : نکنه این بچه ما را سر کار گذاشته ؟ انگار داره میره خونه کس و کار خودشمارا هم کرده کارگر بی جیره مواجب .

- نه بابا این قدر بدبین نباش .

بالاخره یک علامت آشنا پیدا شد ، تابلو بقالی نزدیک به ویلا تقریبا بالای برفها بود که نشان میداد چقدر برف از آسمان و داخل خانه ها بر روی هم تلمبار شده است .

تو کوچه نزدیک خانه پدر مهران اوضاع خیلی خراب تر بود ، در معبر باریکی برف روی شیروانی ها و برفی که اهالی به کوچه ریخته بودند ، راه را کاملا مسدود کرده بود .

پسرک گفت : من دیگه باید برم وگرنه گیر میکنم شما هم که تقریبا رسیدید ، باقیش دیگه با خودتون .

جعفر یک پنجاه تومنی در داخل جیب کاپشن پسرک گذاشت و گفت : دستت درد نکنه ، اگر تونبودی ما موفق نمیشدیم به اینجا برسیم ، برو خدا نگهدارت .

پسرک پول را در آورد تا پس دهد ، اما مهران اصرار کرد :

- این مزد زحمت و کار خودته ، نونها هم که قابلی نداره.

مهران فریاد زد : بچه ها شروع کنید این تونل رابزنیم دیگه میرسیم به کوچه بابا اینا .

همانطور که در حال کندن بودند از آنطرف تونل هم سر و صدا و همه به گوش می رسید . جعفر با خوشحال گفت :

- کسی صدای مارو میشنوه ؟

از آنطرف صدا آمد : شما گروه نجات هستید ؟ چرا اینقدر دیر کردید ؟ از این طرف بکنید ، بغل جدول را ادامه بدید تا به هم برسیم .

همه با هم مشغول پارو کردن و ریختن برفها به اطراف شدند ، هر چقدر جلوتر میرفتند سروصدای آنطرف بیشتر به گوش میرسید همه دچار هیجان شده بودند و کار برایشان دیگه سختی نداشت . مهران کمی گوشه اش را تیز کرد و گفت :

- بچه ها انگار این صدای بابای منه ، آقاجون شمائید ؟

- مهران پسرم توئی ؟ بالاخره اومدی ؟ میدونستم که میائی .

- یا لا بچه ها تند تر بکنید ، خدا را شکر انگار بالاخره پیداشون کردیم .

یکمرتبه سوراخ کوچکی در میان دیوار سفید پیدا شد ، مهران دیگر سر از پا نمی شناخت و وحشیانه و با تمام وجود میکند . چهره خندان و نوک دماغ پدر از آنطرف سوراخ پیدا شد و سرانجام در یک لحظه سدها فروریخت و راه باز شد . پدر و خواهرش را در آغوش گرفت ، صحنه عجیبی بود همه خوشحال بودند اما مهران و خواهرش گریه میکردند .

مهران پرسید : بابا چرا این قدر لاغر شدید ، مگر یخچال پر نبود .

- نه بابا یخچال بو گرفته بود ، چند وقت بود که میخواستیم تمیزش کنیم برای همین همه خوراکیها را بردم خونه ارشیا گذاشتم و با آب جوش افتادم به جوش و بعد درشو باز گذاشته بودم تا هم بوش بره وهم خشک بشه ، درست وقتی که هیچی تو یخچال نبود یک همچین اتفاقی افتاد .

چند ساعت بعد گروههای نجات هم آمدند و به دنبالشان خبر نگارها هم سر و کله اشون پیدا شد ، یکی از آنها میکروفون را جلوی آقای رحمتی گرفت و پرسید : چطور چهار شبانه روز توی برف دوام آوردید ؟

آقای رحمتی گفت : کمک خدا و یاری مردم و صرفه جوئی در مصرف گاز باعث نجات ما شد .

منصوره پرسید : بابا حالا با مامان آشتی میکنی ؟

- حالا ببینیم چی میشه .

مهران گفت : بابا بس کنید زندگی ارزش این قهر ها را نداره .

آقای رحمتی گفت : حالا تو وسط برفا که مامانت نیس من باهاش آشتی کنم .

- شما فقط قولش را بدید .

- وای... خیلی خوب دست از سرم بر میدارید ؟

بچه ها دوتائی خواندند : آشتی آشتی تا روز بهشتی .

پایان

داستان دوم :

چرا او ..؟

از داخل آپارتمان صدای داد و فریاد به گوش می رسد ، زنهای همسایه همگی توی راهرو پشت در آپارتمان شماره ۲ جمع شده اند . هر کدام تقریبا به حالت فال گوش وبه شکلهای مختلف پشت در ایستاده اند و به صداها داد و فریادی داخل خانه گوش می دهند .

صدای جیرینگ شکستن ظرفی از داخل به گوش رسید یک از زنها به آهستگی گفت :

- فکر کنم اصغر آقا داره چینی های جهیزیه زنشو میندازه و می شکنه.

دیگری خنده ریزی کرد و با شیطنت جواب داد :

-این یکی صدای پارچ آبش بود.

زن دیگر پچ پچ کنان گفت :

-فکر کنم تا شب چیزی دیگه از جهیزیه اش باقی نمونه.

ناگهان صدای فریاد خشمگین مرد به گوش رسید:

-ایلا زود باش میگی پولها رو کجا گذاشتی ؟ یا همه زندگیتو یکی یکی نابود کنم.

-آخه به توهم میشه گفت مرد ، یک ذره آبرو نداری همه همسایه ها خبردار شدن من دیگه توی این محل نمیتونم سرمو بلند کنم از کجا پول بیارم هر شب زهر ماری تورو فراهم کنم ؟ مگه من کارخونه چاپ اسکناس دارم ؟

-گور پدر همشون هرکی می خواد بشنوه ، اصلا خودم داد میزنم ، آهای ایها الناس این زنمه پولمو دزدیده نمی خواد به من بده . خوب شد ؟

- آخه بی غیرت من این چندر غاز را برای خرج خورد و خوراک این طفل های معصوم از سوزن زدن تو خیاط حونه در میارم ، اونم بیارم بدم به تو که دودش کنی بفرستی هو ا . آخه دلت برای این بچه نمی سوزه ؟ ببین مثل یک جوجه یک گوشه افتاده و داره از ترس می لرزه . اصلا حالا که این طور شد مرگ یک دفعه شیون یک دفعه دیگه خسته شدم ، پول دارم نمیدم ، حکم بین ما رو هم قانون تعیین می کنه.

- الان نشونت میدم یک من ماست چقدر کره داری ، زندگیتو به آتیش می کشونم.

- هر کاری دلت می خواد بکن.

- تو هنوز اون روی سگ من را ندیده ای حالا نشونت می دهم . کجاست این شیلنگ گاز ؟ اینهاش .

سپس با دو دست آنرا گرفت و آنقدر کشید تا از جای خود خارج شد . صدای فیس فیس گاز مثل صدای مار در فضای خانه پیچید . ناگهان همه ساکت شدند و متحیر به شیلنگ گاز چشم دوختند ، تنها صدائی که شنیده میشد فقط صدای فیس فیس گاز بود .

-چی کار داری میکنی ؟ چرا شیلنگ گاز را در آوردی ؟ الان خونه منفجر میشه . خداکمکم کن ، یکی منو از دست این دیوونه نجات بده .

- حالا دیدی ؟ فکر کردی شوخی می کنم.

- اصغر نکن . مرگ بابات کبریت را بذار زمین ، همه خونه گاز پر از گاز شده ، الان خونه منفجر میشه.

- من دیگه خسته شدم ، می خوام همه را با هم از بین ببرم این زندگی لعنتی را نمی خوام.

صدای جیغ و فریاد وگریه بچه از داخل خانه بلند شد .

-کمک ، کمک مسلمونا کمکم کنید الان من وبچه ام را آتیش می زنه.

صدای گریه وفریاد داخل خانه خیلی بالا گرفته بود . یکی از همسایه ها گفت :

-زینب خانم یک کاری بکن این مرتیکه الان همه ساختمونو به آتیش می کشه.

- میخوای من چی کار کنم دعوا زن وشوهریه ما که نمی تونیم دخالت کنیم.

-شما مدیر آپارتمان هستید ، خوب اگه شما کاری نکنید کی باید دخالت کنه ؟

-راست میگه ، یک کلام با هاشون صحبت کن شاید بشه آشتیشون بدیم خدا را خوش نمیاد.

-لا اله الا ال بابا اینها هر شب از این دعوها می کنن و آخرش هم آشتی می کنن.

باز صدای جیغ زن از داخل آپارتمان بلند شد : بابا ترا به امام هشتم اون شیر گاز را ببند الان خونه منفجر میشه .

طبقه چهارمی : خانم مرادی زودباش یک کاری بکن وقت داره می گذره.

-باشه چاره ای نیست ، الان در میزنم.

خانم مرادی مدیر آپارتمان شروع کرد با دست به کوبیدن به در ودر همین حال صدا زد:

-خانم متین ، خانم متین ، در رو باز کن . منم زینب . زودباش بیا این در رو باز کن.

-وا ؟ زینب خانم تواین دعوا مرافه مگه کسی صدای در را می شنوه خوب زنگ بزن.

زینب خانم دستش را به سمت زنگ برد ، در همین موقع دختر کوچکش دامن او را کشید.

نگاهی به او کرد و مدتی مردد ماند اما بالاخره دست بجه را گرفت وبه سمت آپارتمان خودشان که در همان طبقه همکف قرار داشت کشاند وبا شماتت به او گفت :

-مگر من نگفتم توی خونه بمون تا من پیام باز دنبالم راه افتادی اومدی بیرون.

بچه را به داخل آپارتمان هل داد ودرب خانه را به رویش بست ودوباره به نزد بقیه برگشت.

-زود باش زینب.

زینب خانم به سمت در آمد به همسایه ها اشاره کرد تا کنار بروند . بعد از این که مطمئن شد همه از پشت در دور شده اند واز سوراخ چشمی دیده نمی شوند . جلو در آپارتمان خانم متین ایستاد چادرش را روی سرش صاف کرد ودستش را به طرف زنگ برد و آنرا فشار داد ، ناگهان همه جا قرمز شد و صدای انفجار مهیبی همه محله را تکان داد.

از تمام خانه های کوچه ، اهالی خارج شده بودند وبه طرف ساختمانی که از آن صدا آمده بود می دویدند . از میان سنگ و آجر فروریخته هنوز دود به هوا می رفت . بعد از چند دقیقه ماشین های آتش نشانی هم به محله رسیدند. مامورها آوار را از سر راه برمی داشتند وجلو میامدند ازدحام جمعیت راه آنها را سد کرده بود و ماشین ها نمی توانستند جلو بیایند ، تعدادی از همسایه ها پشت آوار گرفتار شده بودند ونمی توانستند بیرون بیایند.

بالاخره به در خانه رسیدند وبا عجله شیلنگها را از روی قرقره ها در آوردند و آب را به طرف آتیش باقیمانده از ساختمان که رو به خاموشی میرفت گرفتند بعد گروه های نجات وارد صحنه شدند و یکی یکی مجروحین وزخمی ها را به کمک آتش نشانها ومردم از خانه خارج کردند . بعضی ها را کنار خیابان خوابانیده بودند تا آمبولانس برسد ، همه بودند . حتی خانم متین وشوهرش وبچه اش که در مرکز انفجار قرار داشتند زنده بودند وفقط جراحت برداشته بودند . دختر کوچک زینب خانم هم با سر وصورت خاکی ایستاده بود وغریبانه گریه میکرد ، اما خود زینب خانم نبود یک نفر را خوابانده وپتو بر رویش انداخته بودند.

اکبر آقا مسافر داشت وتوی ترافیک گیر کرده بود ، زنگ موبایلش صدا کرد در حالی که نگاهش به پلیس بود کمی تامل کرد تا از چهار راه رد شود وبعد گوشی را جواب داد .

- بله بفر مائید.

- سلام شما هستید ؟ چه عجب ؟ چی ؟ چی شده.....؟ کی؟ یا امام حسین .

و ناگهان هر دو پایش را محکم روی پدالها گذاشت که براثر این حرکت مسافرسندلی عقب به جلو پرت شد .

- آقا چرا نیگر داشتید . من عجله دارم.

بدون توجه به مسافر پرسید : از زن وبچه من چه خبر ؟

- آقا من کار دارم لطفا حرکت کنید .

من الان میام ، داداش ببخشید خونه ام رفته روی هوا ، بفرمائید پائین ، دیگه نمیتونم برسونمتون ، من باید برم خونه.

و در همین حال برگشت و دستگیره در عقب را باز کرد تا تنها مسافرش پیاده شود.

مسافر با تعجب و کمی ناراحتی گفت :

- حالا همیشه منو برسونید وبعد برید خونه اتون ؟ خیلی دیرم شده الان چکم برگشت میخورم .

- دارم بهت میگم خونه ام منفجر شده ، حالیت شد ، د زودباش برو پائین من کار دارم.

مسافر غرولند کنان پیاده شد و اکبر آقا دیوانه وار ماشین را به سمت خانه راند .

به محله رسید ، وقتی وارد کوچه شد ازدهام جمعیت جلوی درمجمع هنوز وجود داشت . تمام شیشه پنجره های اطراف شکسته بود و هر کس مشغول یک کاری بود .دستش را گذاشت روی بوق تا مردم کنار بروند وراه بدهند ، وقتی رسید جلوی در خانه ، از ماشین پیاده شد و در حالی که هنوز در مجمع باز بود به سمت خانه دوید. مامور پلیس جلوش را گرفت .

- کجا آقا ؟ کجا ؟

- بابا سرکار خونمه میخوام ببینم چه خاکی به سرم شده ؟

همسایه ها تائید کردند که یکی از ساکنین اپارتمان می باشد بنابراین مامور از جلوی در آهنی که بر اثر انفجار در هم پیچیده بود کنار رفت .

مرد سراسیمه به داخل حیاط نیمه ویران دوید ، در نگاه اول کسی در خانه نبود ، اما زنی خسته ودرمانده در کنار آوارها جلوی راهرو ورودی نشسته بود و سرش را در دست گرفته و مرتب تکان میداد انگار تحمل این همه خرابی ناگهانی عقلش را مختل کرده بود . مرد به او نزدیک شد وگفت:

سلام ذکرا خانم از زن وبچه من خبر دارید ؟

زن در حالی که اشک توی چشمهاش جمع شده بود جواب داد :

همه را بردند بیمارستان سر چهار راه ، من خبر ندارم.

وبعد سرش را پائین انداخت.

مرد با حیرت وارد مجمع شد دیوارهای اتاقها در طبقات مختلف ریخته بود واثاثیه پیدا بود درست مثل خانه عروسی که با دخترش دیده وچون خیلی گران بود نخریده بود ، دیوارها نبود وداخل واثاثیه اش دیده میشد . نگاهی به خانه خودش کرد آپارتمان اونها پشت مرکز انفجار قرار داشت اما نسبتا سالم باقی مانده بود ، کمی اطمینان خاطر پیدا کرد . در همین هنگام یک آتش نشان به همراه مرد دیگری که او هم لباس مخصوص وکلاه ایمنی به سر داشت از پله ها پائین آمدند . آتش نشان رو به او کرد وگفت :

- آقا شما اینجا چی کار میکنید این دیوارها خطرناکه هر آن ممکنه ریزه .
- خیر سرم خونم اینحاس ، زخم مدیر آپارتمان ، چرا خونمون این طوری شده ؟
- دو نفر مامور با همدیگر نگاهی رد و بدل کردند . یکی از آنها گفت :
- من کارشناس شرکت گاز هستم ۵٪ گاز به همراه ۹۵٪ هوا ، چه عمدی و چه سهوی میتونه انفجار مهیبی را در محیطهای بسته ایجاد کنه ، متاسفانه در این حادثه بی اطلاعی از عوارض خطرناک گاز و سوء استفاده از آن باعث انفجار و خسارات جانی و مالی زیادی شده .
- من باید برم .
- فردا بیائید شرکت گاز معرفی نامه به بیمه را بگیرید .
- با عجله سوار ماشین شد و در حالی که لاستیکهای ماشین با سر و صدا در جا می چرخید ، دور زد و به طرف بیمارستان حرکت کرد ، ماشین را دوبله در خیابان رها کرد و دیوانه وار به داخل دوید.
- وقتی به سالن بیمارستان رسید ، همه همسایه ها توسرسرا پراکنده بودند ، اما یک جور عجیبی با او سلام وعلیک کردند . تعدادی جلوی اطلاعات بیمارستان جمع شده بودند تا اکبر آقا را دیدند بهش راه دادند . اکبر ناگهان خود را دید که جلو مرد داخل کیوسک قرار گرفته است، انگار همه کنار رفتند تا او به میز اطلاعات برسد ، جای تامل و فکر کردن نبود . پرسید:
- از زن و بچه من چه خبر دارید ؟
- اسمشون ؟
- زینب مرادی ۲۸ ساله و زهره محمدی شش ساله ، ترا به خدا زود باشید.
- مرد اطلاعات چی تکمه های کامپیوتر را زد و گفت :
- بچه زنده است و در بخش اطفال بستریه ، در مورد همسرتون باید با دکتر صحبت کنید.
- اکبر آقا به ستونی که در همون نزدیک فرار داشت تکیه داد و روی زمین نشست .
- یکی از پیرمردهای همسایه که همه از پرحرفی او در عذاب بودند خودش را به اکبر آقا رساند ، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:
- غم اخرتون باشه ، زن خیلی خوبی بود ، اصغر آقا همسایه دیوار به دیوارتون که طبقه همکف زندگی میکنه با زنش دعواش میشه ، می خواسته زهر چشم بگیره بترسونشون ، شیر گاز رو وا می کنه . زن و بچه اش داد و فریاد میکنن ، بنده خدا خانمتون میره دم

در آپارتمان تا به این نامرد تذکر بده ، همچی که زنگ در را میزنه ، چون از قبل گاز تو خونه جمع شده بوده یک مرتبه جرقه باعث انفجار شده و در خونه با فشار به بیرون پرتاب میشه .

یکی از همسایه ها سرفه ای کرد و چشم غره ای به پیرمرد رفت اما او دست بردار نبود ، انگار ماموریتی داشت که باید حتما تمام میکرد .

- خوب بقیه اش معلومه دیگه ، خانم شما پشت همون در بوده . همش تقصیر این بی پدر و مادر اصغر مافنگیه . صد تا جون داره عوض این که اون وزن و بچه اش تو این انفجار بلا سرشون بیاد ، نمیدونم چه حکمتی توی کار خداست که خونه اشون منفجر میشه وزن شما که پشت در خونه بوده جونش را از دست میده واینها فقط چند تا زخم سطحی برداشته اند و دکتر گفته که به زودی مرخص می شن .

اکبر آقا وقتی چشمش را باز کرد دید روی تخت دراز کشیده و سرم به دستش وصل است . اونقدر خبر وحشتناک بود که تحملش برای او غیر ممکن بود و برای همین از زور ناراحتی بیهوش شده بود . برای یک لحظه همه چیز را فراموش کرد ، نمی دانست کجاست . اما ناگهان با یاد آوری اتفاقات درد توی صورتش دوید و اشک از چشمانش سرازیر شد .

پرستار بالای سرش آمد و گفت :

- به هوش آمدی . حالت خوبه ؟

- آره چیزیم نیست . لطفا این سرم را دربیار خیلی کار دارم .

پرستار نگاهی به او کرد و سرم را از دستانش بیرون آورد .

- یک کم صبر کن بشین تا حالت جا بیاد .

- شما میدونید بچه ام تو کدوم بخش بستری شده ؟

- آره تو بخش کودکان است فقط چند تا زخم سطحی برداشته ، اما بیمارستان را روی سرش گذاشته یکسره گریه میکنه ، اگه حالتون بهتره ترا به خدا این بچه را از بیمارستان ببرید چون نمی گذارد مریض های دیگه استراحت بکنند . خوب شما که بهتر می دونید ما امکان نگهداری یک چنین بیمارانی را در این محل نداریم .

- بله میدونم . باشه همین الان میرم سراغش .

اکبر دستش را به دیوار گرفت و آرام آرام از راهرو به سمت بخش کودکان رفت . از پشت شیشه نگاه کرد ، دید دخترش همانطور وسط سالن ایستاده و گریه می کند . اکبر اقا به خانم پرستار گفت : من پدرشم اجازه بدید بچه ام را ببرم ؟

- خدا را شکر که اومدید ، این فرم را پر کنید و زودتر بچه را از اینجا ببرید .

اکبر آقا بعد از پر کردن فرم به نزد بچه رفت . دخترک تا او را دید لبخندی زد و گریه اش بند آمد.

یکی از پرستارها جلو آمد و گفت:

- غم آخرتون باشه این ساک لباسهاش می دونید که ما امکان نگهداری بچه های عقب افتاده را نداریم وگرنه اونو حداقل امشب نگه می داشتیم . می خواهید معرفی نامه بدم تا اون را به یک مرکز نگهداری کودکان معلول ذهنی معرفی کنید ؟

- نه متشکرم ، الان می برمش خونه .

و بعد بچه را بغل کرد . بچه بی اختیار می خندید و دستش را بر سر پدر می کوبید و کلمات نامفهومی از دهانش خارج میشد ، شادی کودکانه ای برا اثر دیدن پدرش به او دست داده بود.

اکبر آقا برای کارهای زنش فردا صبح مجددا می بایست به بیمارستان مراجعه می کرد برای همین امشب باید به خانه می رفت . هنگامی که تو بیمارستان جلوی آسانسور ایستاده بود ، درب آن باز شد و پرستار به همراه بیماری که سر و صورتش را کاملا باند پیچی کرده بودند و روی تخت متحرکی قرار داشت از آن خارج شدند که به همراه بیمار ، مادر زن اصغر آقا را شناخت .

زن اصغر چشمانش را به او دوخت و با ناله گفت:

- حلالمون کنید اکبر آقا ، همش تقصیر من بود نباید سر به سر این از خدا بی خبر می گذاشتم .

- دیگه این حرفها چه فایده داره ، همه چی از دستم رفت ، اما نمی تونم از سر تقصیر اصغر بگذرم من را به خاک سیاه انداخت .

و با گفتن این حرف از تخت دور شد و وارد آسانسور شد . اکبر با خود گفت:

- به همین راحتی زندگی منو نابود کرد ، باید زندگیشو نابود کنم ، باورم نمی شه ، خدایا این چه بلائی بود که سر م آوردی ؟ . آخه برای کدام گناهی باید یک همچی تقاسی پس بدم . من که صبح تا شب فقط دنبال یک لقمه نون حلالم .

به خانه که رسیدند هوا تقریباً تاریک شده بود ، پروژکتورها اطراف ساختمان را روشن کرده بودند و مامورها در اطراف خانه ایستاده بودند . از ماشین که پیاده شد صاحب خونه را شناخت انگار منتظر بود و بلافاصله به سمت او آمد .

صاحب خانه نگاهی به اکبر و بچه اش انداخت و سپس با نگرانی سرش را به طرف آپارتمان نیمه ویران برگرداند و گفت :

- نابود شد ، مگه به این زودی خونه میشه .

اکبر گفت : اونی که نابود شده منم که زن دست گلم از دستم رفت ، شما که از بیمه شرکت گاز پولتون را می گیرید .

صاحب خونه که انگار از شنیدن این حرف کمی خوشحال شده بود جواب داد :

- راست میگی اکبر آقا ؟ اصلا یادم نبود شما هم که می تونید دیه زنتون را بگیرید .

اکبر آقا بچه را به زمین گذاشت و یقه صاحب خونه را گرفت و گفت: چی؟ یعنی یکدونه نوش را به من میدن؟ این بچه یتیم چی؟ یک مادر هم به او میدن؟ کسی هست که این بچه عقب افتاده را تر و خشک کنه؟ هان حرف بزنی؟

صاحب خونه یقه اش را از دست اکبر در آورد و گفت:

- این حرفها به من ربطی نداره، من باید خونه را تعمیر کنم تا تخلیه نشه نمی تونم، فکر یک جا برای خودت باش من به یک مرد تنها خونه نمی دم، اثاثیه ات را زودتر جمع کن واز اینجا برو.

- اونوقت می گن دیگه مرد تو این دنیا پیدا نمیشه. باید بیان از تو عکس بگیرن و بزندن توی روزنامه ها با این همه معرفت.

- من نمیدونم تو که دیگه اینجا زن و زندگی نداری. واسه چی معطلی، تا یک هفته دیگه باید خالی کنی دیوارها همه ترک خورده میخوام به کارشناس نشون بدم نمی تونم هر روز راه بیفتم توخیابون دنبال کلید، بگرد یک خونه دیگه پیدا کن.

- برو گورت رو گم کن مرتیکه نزول خور، برو تا نکشتمت.

صاحب خانه غر غر کنان کمی دور شد واز همان جا صدا زد: اگر حال وروزت خوب بود حالیت میکردم، فقط یک هفته فرصت داری وگرنه با مامور می ندازمت بیرون.

اکبر دوباره بچه را بغل کرد، نگاهی به اطراف ساختمان انداخت درست مثل صحنه های زمان جنگ بود یک عده تو آوارها خونه می گشتند. از بعضی خونه ها صدای محزون گریه می امد. آب و برق و گاز قطع بود.

اکبر به داخل خانه رفت همه جا را خاک گرفته بود وچینی ها و بلورهای توی بوفه خرد شده ودر کف اتاق پخش شده بود. بچه رابه زمین گذاشت. بچه وسط هال ایستاد و منتظر وغمگین سر بالا به باباش نگاه کرد.

پدر نگاه می به دور تا دور خانه انداخت و بعد رو به کودک کرد وگفت:

- چیه؟ تودیگه از جون من چی میخواهی؟ چرا همچی به من نگاه میکنی؟ مگه من باعث مرگ مادرت شدم؟

بچه از صدای فریاد پدر ترسید هق هق کرد وبعدهش یکمترتبه زیر گریه زد. اکبراز کار خودش پشیمان شد و نشست روبروی او و بغلش کرد و سرش را روی سینه اش فشار داد وگفت:

- بابا من را ببخش. می دونم توکه گناهی نداری طفل معصومم. زینب جان عزیز دلم، آخه چه کردی؟ چرا منو ذلیل کردی؟ چرا من واین بچه را تنها گذاشتی؟ آخه من تو این دنیا تک و تنها چی کار کنم.

بعد دستمال را از جیبش در آورد و صورت او را پاک کرد وگفت: صبر کن برات یک چیزی پیدا کنم.

بعد شروع به باز کردن درب قفسه ها ی آشپزخونه کرد . همه را یکی یکی باز می کرد نگاهی به داخلشان می انداخت و دوباره محکم می بست ، اما چیزی برای خوردن پیدا نکرد . همیشه او بود که همه کارهای خانه را انجام میداد ، واو بود که چراغ خانه روشن نگاه داشته بود .

از زور استیصال و در ماندگی بر روی زمین نشست و از ته دل بغض گره خورده در گلو را باز و شروع به گریستن کرد.

- خدایا من چقدر بدبختم.

بچه نزدیک او شد و به آرامی دستش را بر روی صورت پدرش گذاشت و بعد با نوک انگشتهاش دانه های اشک را که از گوشه چشمانش پائین آمده بود ، یکی یکی گرفت و با پیراهنش پاک کرد و بعد صورت کوچکش را روبروی صورت پدر قرار داد . در چشمانش نگاه کرد و لبخند زد . به حساب او دیگر همه چیز تمام شده بود و مانند همه روزهای قبل که همه چیز با یک خنده تمام میشد ، انتظار بازی با پدر را داشت .

مرد در حالی که بغض گلویش را فشار میداد ، بچه را محکم در آغوش گرفت و گفت : میدونم بابا میدونم بدون مادر زندگی سخته اما باید مقاومت کنیم تو ومن . مطمئن باش ، نمیگذارم خون مادرت پامال بشه .

فردا صبح اول وقت وسائل خانه را به کمک همسایه ها بارکامیون کردند و خودشون هم جلو سوار شدند ، ماشین قدیمی بعد از چند استارت که بیشتر به ناله می ماند با غرشی روشن شد و آرام در خیابانهای شلوغ به سمت شهر آباء واجدادی رهسپار شد ، همین طور که کوچه ها و خیابانهای تهران از پشت پنجره عقب ماشین فرار می کردند اکبر به فکر فرو رفت آنقدر در خودش بود که حتی صدای بلند آهنگ کردی را که از رادیو ماشین پخش میشد را نمی شنید . باورش نمی شد که در عرض یکی دو روز همه چیز را باید پشت سر بگذارد ، انگار که این خاطرات و همسرش هیچگاه وجود نداشته است ، دیگر هیچ چیز ی برای تعلق خاطر در این شهر بی رحم برایش وجود نداشت .

پایان

داستان سوم:

خریدار بزرگ

دفتر تجاری یکروز قبل از حادثه

در دفتر شرکت بزرگی که در طبقه ۱۲ برجی در شمال شهرتهران قرار دارد، عدّه ای دور هم جمع شد و جشن کوچکی ترتیب داده اند، انواع میوه .. شیرینی های مختلف .. ظرفهای بزرگ پسته و بادام و شیشه های عسل طبیعی و انواع نوشیدنیهای گرم و سرد بر روی میز قرار دارد و شرکت کنندگان دور تا دور میز بزرگی در وسط سالن نشستند.

رئیس شرکت با خنده می گوید: تبریک عرض میکنم، کار بزرگی بود، تا به حال در این کشور چنین خرید بزرگی انجام نشده بود. مرد میانسالی که روبروی او نشسته پاسخ می دهد: هیچ چکی هم تا به حال صفرهای چک ما رانداشته است.

- این در تاریخ می ماند.

- اما نزدیک بود همه چیز به هم بخورد.

- خوب کاری که شما کردید هم بی نتیجه نبود به فکر هیچکس نمی رسید.

- ما که هنوز شاگردیم، حالا حالا ها کار داره تا به گرد شما برسیم، اما دکتر وجداناً کاری در ایران هست که شما نتونید انجام بدید؟

- خوب این طورها هم نیست که شما می گید، کار من فقط اقتصادی و افزایش سرمایه تخصص منه، اما مثلاً از کارهای فنی سر رشته ندارم، دیشب برق خونه قطع شده بود نمیدونستم باید چی کار کنم، باورت میشه آخرش زنگ زدم برقکار اومد فیوز را زد.

مرد اولی و تعدادی از کسانی که دور میز نشستند زیر خنده زدند.

- دکتر دورغ میگی ... مگه میشه؟ باورم نمیشه.

- خوب به قول معروف هر که را بهر کاری آفریده اند، آقایان با اجازتون من کم کم باید از حضورتون مرخص بشم.

- کجا به این زودی؟

- باید برم خونه منتظرم هستند.

- باشه برید اما امشب هتل استقلال جشن با شکوهی به مناسبت این موفقیت ترتیب داده ایم حتماً سر ساعت ۷ تشریف بیارید مثل اون دفعه دیر نکنید.

- متأسفانه امشب هم نمی تونم در خدمتون باشم قراره خانمم را ببرم دکتر.

- بابا ما مردها ساده ایم، این خانمها راحت ما را گول میزنند، خودشون را به مریضی میزنند تا عزیز بشن و حاج آقا به فکر تجدید فراش نیفته، هر وقت من می خوام برم خارج خانمم فوری مریض میشه. اما تا حرف سوغاتی میشه دوباره حالش خوب میشه.

- همه کسانی که آنجا بودند با شنیدن این حرف دوباره شروع به خندیدن کردند . یکی دیگر از آقایان حاضر در جلسه گفت :
- خوب این که کاری نداره ، قرار را به فردا موکول کنید ، امشب دور هم خوش می گذرونیم . خیلی از کله گنده ها هم هستند از من به شما نصیحت ، برادر جان این موقعیت عالی را از دست ندهید .
- دکتر از این کنایه خوشش نیامد و پاسخ داد : دیگه چه موقعیتی ؟ هر چی می خواستم به دست آوردم ، این کارها مال بچه محصل هائیه که تازه سر از تخم در آوردن ، ما باید یواش یواش فکر اون دنیامون باشیم .
- ای بابا هنوز خیلی کارها مونده که باکمک هم باید انجام بدیم تازه اول راهه .
- دلم میخواد بیام ، اما قول دادم .
- من نمیدونم دکتر خودت باید جواب بر وبچه ها را بدی .
- من جواب همه دنیا را میتونم بدم الا عیال را ، شما برید خوش بگذرونید انشا .. فردا دنباله موفقیتمون را جشن می گیریم . تازه باید حساب کتابهای زیربخشهای خرید را محاسبه کنیم .
- دکتر باورت میشه مال ما شد ؟
- هیچ کاری تو این دنیا نشد نداره ، فقط باید اراده کنی .
- البته برای شما هیچ کاری نشد نداره .
- دکتر در حالی که لپ تاپ و مدارکش را داخل کیفش جای می داد گفت : خوب دیگه من باید برم وگرنه صبح با سروکله شکسته باید پیام سرکار ، خداحافظ همگی آقایون .
- ### دفتر مرکزی شرکت گاز ساعت ۸ صبح
- آنروز هوا سوز بدی داشت ، آقای ستاری به محض ورود به اداره کفشهایش را که از ماموریت روز قبل هنوز گلی بود با دستگاه برق انداخت و بعد از سلام علیک با برویچه های حراست ، مثل همیشه از پله های اداره به سرعت بالا رفت و کلید را در قفل اتاق چرخاند ، به محض این که وارد دفتر کارش شد ، زنگ تلفن به صدا در آمد ، احساس کرد زنگش از همیشه بلند تره ، وقتی گوشی را برداشت می دانست که این وقت صبح باید خبر مهمی باشد .
- سلام صبح به خیر ، از مرکز پیام تماس می گیرم ، یک حادثه گاز گرفتگی پیش اومده ، فوراً خودتون را به این آدرس در شمال تهران برسونید .
- هنوز گوشی را درست سر جاش نگذاشته بود که دوباره تلفن زنگ زد .
- از دفتر مدیر عامل بود :

- نیروهای امداد در محل هستند ، فورا به محل حادثه بروید و گزارش تهیه کنید .
- بله الان حرکت میکنم .
- دوسه تا دستگاه جور واجور را از کمدر آورد و بر روی میز قرار داد . یکی از دستگاهها گازسنج و دیگری نشت یاب بود ، اما شارژ نداشتند ناچارا دستگاه را به برق زد تا باطری آن شارژ و برای اندازه گیری در محل حادثه آماده باشد .
- در همین موقع چند ضربه به در خورد ، رئیس بود .
- شما هنوز حرکت نکرده اید ، نماینده دادستان منتظر اعلام نظریه کارشناسی شرکت گاز است .
- بابا امان بدید ، الان راه میافتم به محض این که دستگاه شارژ بشه حرکت میکنم .
- وقت نیست همین حالا باید راه بیفتی ، همونجا در محل دستگاه را شارژ کنید .
- رئیس چه خبر شده ؟ مگه اینها کی هستن که اینقدر همه دنبال کارشون هستند ؟ از صبح دیگه کسی توشرکت نبوده که تماس نگرفته باشه .
- من هم خبر ندارم ، فقط میدونم که باید اشخاص مهمی باشند .
- اصلا خودم هم میایم تا از نزدیک در جریان کار قرار بگیریم .
- باشه چه بهتر ، تشریف بیاورید و از نزدیک ببینید که در هر کارشناسی چقدر گاز سمی نوش جان می کنیم . الان دوسه سالی میشه که تقاضا ماسک و کپسول پر تابل اکسیژن را دادم اما گوش کسی بدهکار نیست .
- من الان زنگ میزنم ماشین بیاد ، پائین منتظرت هستم .
- خوب شد من این حرفها را زدم وگرنه کی میرفت دنبال ماشین ، اونوقت میگن کوچه ای به نام علی چپ وجود نداره .
- دقایقی بعد دو نفری عقب ماشین نشسته و در خیابانهای شلوغ تهران به سمت شمال شهر در حال حرکت بودند ، مردم در پیاده رو ها از زور سرما دستها را توی جیبها فرو کرده و سر در گریبان راه می رفتند ، به نظر می آمد همه غصه دارند ، اما سرما دو درجه زیر صفر بود و هر کس سعی میکرد خودش رابه نحوی در برابر آن محافظت کند .
- مرد میانسال با خود فکر کرد هر وقت هوا سرد میشه ، حوادث گازگرفتگی هم بیشتر میشه ، آخه تا کی باید ساختمانها و وسائل گاز سوز و دودکشها طوری اجرا بشه که زندگی مردم ۵۰ به ۵۰ باشه به عبارت دیگه در بعضی آپارتمانها صبح ممکنه بیدار بشی و ممکنه هرگز از خواب بلند نشی .
- وقتی به محل رسیدند از اوضاع و احوال تعجب کرد ، همه سازمانهایی که می توان در یک حادثه بزرگ گرد آوری کرد حضور داشتند ، آتش نشانی ، نیروهای انتظامی ، اورژانس و حتی نیروهای امنیتی و آدمهائی که با فاصله تک و تک ایستاده بودند واز دور

نگاه می کردند ، هیچکس نمیدانست که چه اتفاقی افتاده. هنوز از ماشین پیاده نشده بود که یک تاکسی توقف کرد و جمشید همکار سابقش که بازنشسته شده بود به اتفاق یک خانم کارشناس دادگستری از آن خارج شدند .

با خوشحالی گفت : تو اینجا چی کار میکنی ؟ کی به تو خبر داده ؟

- خانم کارشناس تماس گرفتند ، راجع به علت حادثه سؤال کردند ، بهشون گفتم بیائید دنبالم منم میام .

- خوش اومدید ، اما مگه تو کار وزندگی نداری ؟ بابا دست از این شرکت گاز بردار نا سلامتی بازنشسته شدی .

- سال دیگه که تو هم بازنشسته شدی حال منو می فهمی ، بین این کارها تو خون ما هست ، نمی تونیم بیکار بشینیم و نگاه کنیم ، یادته اون روز مدیر عامل می گفت ، با توجه به تجربتون ، تو این کشور کسی بهتر از شما نمی تونه علت این طور حوادث را تشخیص بده ، حالا که دونفری هستیم ، زودتر می تونیم علت را پیدا کنیم .

- بابا من که از خدامه تو هم باشی . خیالم راحت میشه که اشتباهی مرتکب نمیشم اما بهت گفته باشم ، غیر از همون حقوق بازنشستگی چیزی گیرت نمیاد .

- ای بابا ما کی دنبال مال دنیا بودیم .

- میدونم شوخی کردم ، تو با بقیه فرق داری .

بچه های بازرسی فنی باتفاق رئیسشان هم رسیدند وبلافاصله هرکدام از یک سمت با دستگاه نشست یاب در خیابانهای اطراف مشغول تشخیص هر گونه نشستی گاز احتمالی ار ریر زمین شدند اما خیلی زود اعلام کردند خبری نیست هر چه هست مربوط به داخل خانه است تیم سه نفره باتفاق کارشناس از آنها خداحافظی کرده و به طرف خانه مورد نظر حرکت کردند.

نزدیک در خانه که رسیدند یکنفر افسر پلیس جلو آمد و پرسید :

- آقایان و خانم از کجا تشریف آورده اید ؟

- ما همه از شرکت گاز هستیم . ایشان هم کارشناس دادگستری هستند همگی بنا به درخواست بازپرس پرونده آمده ایم .

- ببخشید لطفا کارت شناسائی .

- بله بفرمائید من کارشناس ایمنی شرکت گاز هستم و این آقایان همکاران من هستند .

افسر پلیس با دقت به کارت و چهره نگاه کرد و گفت : بقیه آقایان لطفا کارت شناسائی .

ستاری به جمشید اشاره کرد و گفت :

- این آقا جمشید همکار سابق هستند، بازنشسته شده اند و برای کمک از شون خواستیم تشریف بیاورند ، مسئولیتشون با منه ، ایشون هم رئیسمون هستند که کارتشون تو دستشونه .

- خواهش میکنم بفرمائید . خانم شما ؟

- بفرمائید این هم کارت شناسائی من .

همگی به راه افتادند ، محل حادثه آپارتمان نوساز و بزرگی بود که میشد تخمین زد با توجه به موقعیت محلی و نوع ساخت خیلی گران قیمت باشد ، از درب ورودی که عبور کردند صدای شیون و زاری بلندی به گوش رسید ، فریادها از طبقه بالا میآمد .

در اینگونه مواقع کارشناس برای لحظاتی کوتاه نمیداند چه کاری باید انجام دهد و هنگامی که با خانواده متوفی برخورد میکند طرح سوالات بسیار سخت و دشوار میشود چون مجبوراست فرد داغدار را وادار کند دوباره همه آن لحظات تلخ را به یاد آورد و تمام جزئیات را تشریح کند ، اما چاره ای وجود ندارد ، فقط با پی بردن به جزئیات میتوان به علت اصلی حادثه رسید .

همان طور که گروه چند نفری از پله ها بالا می رفتند جوانی سیاه پوشی رو در روی گروه در آمد ، کارشناس شرکت گاز که با توجه به ظاهر شخص پی برده بود که احتمالا از افراد نزدیک به متوفی میباشد سؤال کرد :

- سلام ببخشید ما از شرکت گاز هستیم ، شما با متوفین نسبتی دارید ؟

- من پسرشان هستم .

- تسلیت عرض میکنم .

مرد جوان با دست به بالای پله ها اشاره کرد و گفت : بفرمائید همه داخل همین آپارتمان هستند .

از درب آپارتمان که عبور کردند ، دورتا دور پیر و جوان با لباسهای سیاه نشسته بودند ، صدای قرآن حزینی در ساختمان پیچیده بود و چند نفر سینی به دست مشغول پذیرائی بودند و از اتاق خواب کناری صدای گریه وزاری به گوش میرسید .

ستاری با خود فکر کرد محل حادثه باید همانجا باشد ، سپس نگاهی به دوست بازنشسته اش انداخت و دونفری به طرف اتاق به راه افتادند .

- جمشید یکدقیقه صبر کن همین جا با این آقا صحبت کنیم بعد بریم داخل اتاق .

- باشه من حرفی ندارم .

- میشه در مورد دیشب کمی توضیح بدهید ؟

اشک در چشمان پسر جوان حلقه زد ، اما مجبور بود همه چیز را به خاطر بیاورد ، بعد از چند لحظه آهی کشید و با صدای ناله ماندی گفت :

یکی دو ماهی بود که مادرم سر دردهای وحشتناکی داشت و هر چقدر به دکتر مراجعه میکرد نتیجه ای عایدش نمیشد ، دکترها می گفتند مال اعصابه بهش چند تا مسکن میدادند و حالش خوب میشد ، فردا صبح که از خواب بیدار میشد دوباره سردرد داشت ، از بس دکتر رفت ، خسته شده بود برای همین به پیشنهاد یک پزشک دیگر شب حادثه با پدرم برای سیتی اسکن از سرش رفته بود .

مرد جوان در این موقع به حق افتاد و در همان حال ادامه داد ...

- برگه سیتی اسکنش روی میزه دکتر نوشته هیچ عارضه مشکوکی مشاهده نشده ، نمیدونم این چه بلائی بود که سرما اومد .

- چند وقته این خونه را خریده اید ؟

- الان یک هفت هشت ماهی میشه ، آخرهای زمستون پارسال به این خونه اومدیم .

- قبل از اینکه به این خونه بیائید مادر شما سردرد داشت ؟

- نه نمیدونم ... فکر کنم از وقتی امسال هوا سرد شد مریضیش شروع شد ، نمیدونم چرا همش دکترها فکر میکردند آنفولانزا گرفته ، اصلا این سئوالها چه ربطی داره ؟

- براتون توضیح میدم ، لطفا یک کم صبر داشته باشید .

جمشید آه بلندی کشید ، ستاری نگاهی به او کرد و به طرف اتاق رفتند .

- لطفا خبر بدید تا ما وارد بشیم .

- یالا..... برای کارشناسی اومدن .

وقتی وارد اتاق شدند دختر جوانی هنوز سرش بر روی بالش مادر بود و آنرا در بغل گرفته واشک میریخت ، برادر به طرفش رفت و صدا زد : یک دقه آرام باش بگذار کارشون را بکنند ، کارشناس هستند .

دخترک چشمان قرمزش را از بالش جدا کرد وبعد نگاهش را به طرف دونفر کارشناس دوخت و در همان حال فریاد زد :

- آقا طور خدا ببینید چی باعث مرگ پدر و مادرم شده ؟ به خدا سالم بودن هیچیشون نبود ، آقا ممکنه مسمومشون کرده باشن ؟ اقا بابام دشمن زیاد داشت .

- چشم خانم شما اجازه بدید ، اگه امکان داره چند دقیقه بیرون تشریف داشته باشید .

- نه من از اینجا تکون نمی خورم ، تا نفهمم چی باعث مرگ پدر و مادرم شده از جام جم نمی خورم .

- خیلی خوب پس لطفا آرام باشید تا ما کارمون را انجام بدیم .

سپس رو به دختر کرد و پرسید :

- پدر شما چی کاره بود ؟

- پدرم استاد اقتصاد بود تو دانشگاه تدریس میکرد و با چند تا شرکت بزرگ هم همکاری داشت ، مادرم طراح دکوراسیون بود اما این اواخر فقط خانه دار بود . روز آخر قبل حادثه یکی از بزرگتری معاملات تجاری ایران توسط پدرم انجام گرفت ، مردم این روزها چشم دیدن همدیگر را ندارند چه برسه به پدر من .

- اینجا از چه وسیله گرمایشی استفاده می کنید ؟

- موتورخونه مرکزی داریم ، ببینید پره های رادیاتور پشت تخت قرار داره .

- دودکش موتورخونه از کجا عبور کرده و به پشت بوم رفته ؟

مرد جوان گفت :

- من نمیدونم

- جائی از خونه که دیوارها گرم باشه و پدر یا مادر درباره آن صحبت کرده باشن سراغ نداری ؟

- چرا مامان همیشه میگفت ، توی کمد خیلی گرمه و لباسها را بید میزنه .

- همین کمد منظورتون هست ؟

- بله همین کمده .

- لطفا وسایل داخلش را خارج کنید .

دخترک با ناراحتی گفت :

- چرا ؟ برای چی می خواهید زندگی مادرم را به هم بزنید ؟

- خانم گفتم که آروم باشید ، مطمئنا نیاز است وگرنه ما قصد مزاحمت نداریم .

خواهر و برادر نگاهی با هم رد و بدل کردند ، در همین هنگام عموی آنها که تا کنون در بیرون اتاق نظاره گر بود به اتاق وارد شد و شروع به جمع آوری البسه آویزان در کمد و لوازم داخل آن نمود .

دختر و پسر با دیدن وسایل شخصی والدین بر روی تخت نشستند و شروع به گریه وزاری کردند . **ستاری** از این وضع خسته شده بود و صدا زد :

- خانم .. آقا من میدونم شما در چه شرائط دشواری به سر می برید ، اما خواهش میکنم بیرون تشریف داشته باشید تا ما کارمون را انجام بدیم .

عموی بچه ها در حالی که عرق از سر و صورتش می چکید صدا زد :

- بفرمائید کمد کاملا خالی شده .

- لطفا طبقه ها را هم بردارید .

بعد از تلاش زیاد بالاخره شرائط لازم فراهم شد و ستاری وارد کمد شد و دستش را روی دیوار گذاشت و بعد نگاهی به همکار سابقش انداخت و گفت :

- بله هنوز گرمه ، فکر کنم خودش باشه ، جمشید همیشه بری پائین موتورخونه را دوباره روشن کنی ، من هم اینجا دستگاه میزنم .

- باشه ، وقتی روشن کردی با موبایل یک تک زنگ بزن .

جمشید با یکنفر آتش نشان به پائین رفتند . اتاق درسکوت کامل فرو رفته بود حتی پسر و دختر مرحوم نیز ایستاده وبا تعجب به کارهایی که در داخل اتاق انجام میشد چشم دوخته بودند .

ستاری از اتاق خارج شد و به طرف پنجره هال رفت ، آنرا گشود و دستگاه گاز سنج را در هوای آزاد قرار داد و تکمه آنرا فشرد ، دستگاه با سرو صدا و چراغهای قرمز و آبی که مرتبا روشن خاموش می شدند ، شروع به کارکرد .

برادر متوفی پرسید : چی کار می کنید ؟

- خوب الان دستگاه در هوای پاک آماده شد ، حالا میریم به سمت کمد تا اندازه گیری گازهای سمی را انجام بدیم .

ستاری دوباره با دستگاه روشن حرکت کرد و وارد اتاق شد . همه منتظر بودند تا ببینند چه اتفاقی می افتد . از کنار تخت عبور کرد و به کمد دیواری رسید درب آنرا باز کرد ، روی دیوار ترکهای ریزی با آثاری از دوده وجود داشت ، شیلنگ دستگاه را به طرف آن نزدیک کرد . خبری نبود و هیچ اتفاقی نیفتاد . موبایل را از جیبش در آورد و شماره جمشید را گرفت .

- پس چی شد ؟ خسیس چرا زنگ نمیزنی ؟

- دستگاه روشن نمی شد ، فیوز موتورخانه را برداشته بودند ، آهان الان روشن شد .

- خیلی خوب الان وقتشه ، منم میرم دوباره توی کمد.

داخل کمد گرم بود و تنفس به سختی انجام میشد دانه های عرق از پیشانی سر می خورد و بر روی زمین می افتاد ، شیلنگ دستگاه را به طرف ترکهای روی دیوار نزدیک کرد . اعداد نشانگر دستگاه کم کم شروع به بالا رفتن کرد ... ۵۰ ... ۶۰ ... ۷۰ و ناگهان

دستگاه با صدای تندی شروع به آژیر کشیدن کرد و اعداد مرتبا بالا و بالاتر میرفت . کارشناس نگاه معنی داری به اطرافیان کرد . دخترک دیگر تاب نیاورد و پرسید :

- این یعنی چی ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

- این یعنی اینکه مقادیر زیادی گاز سمی مونوکسید کربن از این ترکها وارد کمد میشود و سپس در اتاق پخش می شود .

- خوب چرا تو اتاق پخش میشه ؟ مگر دودکش ندارد ؟

- بیشتر اتفاقاتی که تو این شهر بوجود میاد به خاطر نقص دودکش است ، اگر دودکش درست باشد که گازهای سمی بیرون می رود و مردم بی دلیل جانشون را از دست نمیدن .

پسر مرحوم گفت : یعنی شما می گید گاز سمی اومده تو اتاق و باعث مرگ پدر و مادر ما شده ؟

- ببینید ما فقط چیزی را که دستگاه نشان میده ، اعلام می کنیم .

در همین موقع صدای دستگاه آنقدر تند شده بود و چراغها ی آن روشن و خاموش میشد که انگار می خواهد به همه بگوید شرایط بسیار خطرناک است و هر چه سریعتر از این محل دور شوید .

کارشناس نگاهی به مونیتر دستگاه مونوکسید سنج انداخت و گفت : همین الان میزان گازهای سمی در این اتاق به شرایط اضطرار نزدیک میشود و ممکن است خود ما هم دچار مسمومیت بشیم . بهتره در و پنجره ها را باز کنیم .

یکنفر پنجره را باز کرد . جمشید نفس زنان بالا آمد .

- چی شد ؟

- همونه که فکر می کردیم ، از مسیر دودکش موتورخانه شدیداً نشت داره . نگاه کن از لای این ترکها گاز مونوکسید کربن به داخل نفوذ میکنه . مادر چون نزدیک به کمد می خوابیده بیشتر در معرض قرار می گرفته و نتیجتاً مرتب سردرد داشته ، اما پدر نزدیک به در می خوابیده و هوای بیشتری دریافت می کرده بنابراین دیرتر دچار مسمومیت می شده ، شب حادثه هوا سرد بوده دراتاق را بسته اند وزیر درب را هم یک پتو انداخته بودند ، برای همین غلظت گازهای سمی زیاد شده و متأسفانه هر دونفر جانشون را از دست داده اند ، حالا بگو زودتر موتورخونه را خاموش کنند .

جمشید از در آپارتمان سرش را بیرون کرد و از همان راه پله ها به فردی که در پائین انتظار می کشید با فریاد گفت :

- خاموش کنید .

دخترک دوباره به سمت کارشناس آمد و پرسید :

چرا این دودکش نشت پیدا کرده ؟

- نمی دونم باید صبر کنید ، الان علت را پیدا میکنیم .

سپس رو به عمومی بچه ها کرد وگفت : احتمالا دودکش موتورخانه نقص دارد ، لطفا بگید یکنفر با کلنگ وتیشه بیاد اینجا دیوار را بکند. اشکالی که ندارد دیوار را خراب کنیم ؟

- نه .نه هر کار لازمه بکنید تا علت اصلی مشخص بشه ، همسایه بغلی در حال ساخت است ، الان میرم یک نفر را از آنجا میارم .

بعد از چند دقیقه کارگری که سرتا پایش خاکی بود به همراه عمو به اتاق وارد شدند . کارگر نگاهی به جمعیت منتظر انداخت و سرش را پائین انداخت ، معلوم بود که از بودن در این محل حسابی خجالت می کشد. بازرس وضعیت را درک کرد وبلافاصله گفت :

- اوسا خسته نباشید ، تشریف بیاورید اینجا را که نشون میدم ، آروم گچهای رویش را بکنید مراقب باشید به لوله سیمانی صدمه نزنید این ها همه شواهد حادثه است .

- به روی چشم با سر تیشه یواش یواش می تراشم تا لوله پیدا بشه .

کارگر آرام آرام شروع به کندن گچ دیوار کرد با پرتاب هر تکه گچ دودکش خاکستری رنگ بیشتر نمایان میشد ، سرانجام لوله سیمانی کاملا نمایان شد ، اما سوراخ یا حفره ای مشخص نشد .

- اوسا یکمتر بالاتر ویکمتر پائین تر راهم بکن .

کارگر از بالا شروع کرد اما بازهم دودکش کاملا سالم بود و قطعات آن در داخل یکدیگر چفت شده بود . کارگر در قسمت رو به کف کمد شروع به کندن کرد ، حدود ۲۰ سانتیمتر که به طرف پائین رفت ناگهان سوراخ سیاهی پیدا شد .

- صبر کن آروم بتراش چیزی نباید از بین بره .

کارگر با پیچ گوشتی و چکش شروع به خالی کردن اطراف سوراخ کرد . باور کردنی نبود بین دوقطعه دود کش حدود یک سانتیمتر درز وجود داشت که با هیچ مصالحی پر نشده بود این سوراخ ماهها بود که در پشت گچ روی دیوار پنهان شده بود والان کم کم مشخص می گردید .

ستاری نگاهی به جمشید انداخت ولبخندی زد که نشانه موفقیت وپیدا شدن علت بروز حادثه بود . بعد چند تا عکس از سوراخ گرفت و سپس رو به سمت جمع حاضر برگشت وگفت :

- این هم علت حادثه ، گازهای سمی از درز دودکش بیرون میزده واز لای ترکها وکمد وارد اتاق می شده ، این مشخص ترین نوع نشستی است اما در برخی آپارتمانهای نوساز گاهی گازهای سمی طور دیگه عمل می کند ، نشستی دودکش به سقف کاذب نفوذ میکنه جمع میشه و اونجا از اطراف چراغهای سقفی ویا سوراخ کلید پریرها بیرون میزنه و در فضای خانه پخش میشه .

عمومی بچه ها که دیگه تحملش را از دست داده بود فریاد زد : مگر این اداره ها صاحب نداره ؟ پس اون ناظر ساختمان چی کار می کرده ؟ شهرداری چرا به این خونه ها پایان کار میده ؟ همه توساختمون سازی باید دست به دست هم بدن تا بچه های مردم

را یتیم کنند؟ کسی نیست به این ها حرفی بزنه؟ من از دست این ها شکایت میکنم تا آخرشم وایسام ، دمار از روزگار کسی را که با بی تفاوتی جون مردم را میگیره را هم در میارم؟ بعد در حالی که انگار اختیارش را از دست داده باشد گفت:

- آقا ناظر وپیمانکار این خونه کی بوده؟ از کجا می تونم بفهمم کی این خرابه را ساخته؟

ستاری گفت: کمی صبر کنید همه چیز روشن میشه هنوز تحقیقات تموم نشده ، این فقط یک بخش از کار ماست ، هنوز بخشهای دیگری باقی مونده که نهایتا کتا مسببین حادثه را خدمت شما ودستگاه قضائی معرفی خواهیم کرد .

- مگر چیز دیگری هم باقی مانده همه چیز که مشخص شد .

- اجازه بدید ما بریم بالای پشت بام و بقیه تحقیقاتمون را ادامه بدیم . بعد خدمتون عرض میکنم . جمشید بریم؟

- بریم من آماده ام .

تا بالای بام دو طبقه وجود داشت که باید از پله ها بالا میرفتند . هر دوبه نفس نفس افتادند . وقتی در پشت بام را باز کردند با منظره عجیبی روبرو شدند .

- جمشید اینجا را نگاه کن روی پشت بوم باغ دلگشا برای خودشون درست کرده اند ، به این میگویند خونه نه اون سواخ موشی که ما توش زندگی میکنیم .

- دلت می خواد جای این خانواده بودی و اینجا زندگی میکردی؟

- نه بابا زبونتو گاز بگیر ، صد رحمت به خونه های قدیمی خودمون اقلا دودکش هاش سالمه . خونه اگر ایمن نباشه حتی اگر آجرهاش از طلا باشه یک قرون ارزش نداره .

- این روزها همه بساز بفروش ها فقط به فکر پول هستن مردم هم به ایمنی اهمیت زیادی نمیدن .

- خوب این هم آخر وعاقبتش میشه ، اگر مردم به جای این که به ظاهر خونه ها اهمیت بدن دنبال یک خونه ایمن بودن وسازنده ها وارگانهای کنترلی مجبور بودن به این سمت بروند ، هر سال این همه تلفات گاز گرفتگی نداشتیم .

- راستی دودکش موتورخونه اش کجاست؟ من که نمی بینمش .

- مردی که کت وشلوار سرمه ای به تن داشت و مدیر ساختمان بود جلو آمد وگفت: دودکش موتورخانه آنجاست .

وبا دست به گوشه ای اشاره کرد . وقتی دو کارشناس به طرف دودکش نگاه کردند به سختی آنرا درمیان درختها تشخیص دادند سرتاسر بام را مثل رستوران میز و صندلی اسپورت چیده بودند تا دور آن بنشینند و از مناظر اطراف استفاده کنند . کلاهدک دودکش شبیه لانه سیمانی پرنده ها بود یک کلاهدک سیمانی که فقط دورش سوراخهای کوچکی داشت .

جمشید گفت: شرط میبندم این کلاهدک هم بی تاثیر در حادثه نبوده .

- راست میگی بهتره بریم آزمایش کنیم تا بتونیم نظر قطعی بدیم . آقا لطفا بگید موتورخونه را دوباره روشن کنند .

بعد از هفت هشت دقیقه موتورخانه راه افتاد اما دود زیادی از سوراخهای کوچک کلاhek خارج نمیشد . جمشید کلاhek را به سختی از بالای لوله بیرون کشید ، ناگهان صدائی مانند آزاد شدن هوا محبوس شنیده شد و بعد جریان آرام شد .

جمشید گفت : ببین حالا دیگه هر چی گاز سمی هست خارج میشه ، فکر نمیکنم دیگه گازی وارد محل حادثه بشود حتی با وجود درز آنقدراین دودکش مکش دارد که چیزی از درز محل حادثه هم خارج نشه .

- خیلی خوب بریم پائین ببینیم .

بعد از رسیدن به اتاق حادثه دوباره دستگاه گاز سنج را روشن کردند و کنار درز بین قطعات دودکش سیمانی قرار دادند ، اما این بار در کمال تعجب متوجه شدند دستگاه هیچ گاز سمی را نشان نمیدهد .

جمشید رو به مسئول آپارتمان کرد و پرسید : کی این کلاhek را روی دودکش موتورخانه قرار داده ؟

- خوب ما سعی کردیم منظره روی پشت بام را زیبا کنیم برای همین درخت توی گلدانهای بزرگ تعبیه کردیم و چراغ گذاشتیم و این کلاhek بی ریخت اچ را برداشتیم و به جاش این کلاhek فانتزی را قرار دادیم ، کسی تا همین الان که شما گفتید نمی دانست که خطری وجود دارد. همه ساکنین با هم این تصمیم را گرفتند من فقط مجری تصمیمات بودم .

- به هر حال تغییری که در کلاhek ایجاد شده سطح مقطع را نصف اندازه لازم کرده و باعث شده تا همه گازهای سمی تولید شده از موتورخانه نتواند از دودکش خارج شود و بخشی از آنها در داخل دودکش گیر کرده و برگشت نماید و به طبقات پائین تر و روزنه ای که وجود داشته نفوذ کند و پس از ورود به داخل اتاق باعث مرگ این دونفر شود.

پایان

داستان چهارم

رزمنده ای در بند

فصل اول (دنیای پشت پنجره)

هر روز ساعت‌های طولانی پشت شیشه پنجره بر روی ویلچر می نشست و به بیرون نگاه می کرد . امروز درختها تکان می خورد و نشان می دهد بیرون باد شدیدی در حال وزیدن است ، برگهای رنگارنگ همراه با گرد و خاک در آسمان می چرخند و رقص کنان به طرف زمین می آیند ، آسمان سیاه و ابری است . قطرات تک و توک باران با شدت به پشت شیشه پنجره می خورد و صدای آن سکوت داخل اتاق را می شکند .

اکبر روزهای زیادی پشت این پنجره در طبقه چهارم آپارتمان نشسته و بیرون را تماشا کرده ، امروز هم یکی از آن روزهاست.

آنطرف شیشه و توی حیاط شاخه های یک درخت خشک درست مقابل پنجره قد کشیده ، انگار انگشتان نیازمند و باریک و خشکی رو به آسمان برای همیشه باقی مانده است .

همیشه کلاغ ها ، کبوتر ها و گنجشک ها قهرمانان داستانش بوده اند ، بعضی وقتها هم گربه ها . کمتر جاندار دیگری را می شود بر روی پشت بامها در این فصل سرد سال پیدا کرد ، اکثر خانه ها به خاطر سرما پرده های ضخیم کشیده اند و چیزی از داخل آنها دیده نمی شود.

تمام اتفاقات روزانه زندگی او در بیرون و روی همین درخت بوقوع می پیوندد . این درخت از همه درختهای اطراف بلندتر است ، اما معلوم نیست به چه دلیلی ناگهان خشک شده و فقط شاخه های لختش باقی مانده، شاخه های بلند این درخت به دلیل ارتفاع زیاد از همه جا های دیگر برای پرنده ها امن تر است و آنها با خیال راحت لحظاتی را در بین مسیر پرواز بر روی شاخه خشکی استراحت نموده و بعد از دقایقی دوباره به راه خویش ادامه می دهند .

از خاطره های خوب اکبر یکی از روزهای سرد آخرهای زمستان پارسال بود ، دو بلبل زیبا آمدند روی شاخه خشکی نشستند . پرنده نر بارقص زیبایی که با حرکت پاها و بالهایش انجام می داد و یک قدم به جلو و یک قدم به عقب بر می داشت در حالی که سر و گردن را رو به پائین نگاه داشته بود ، رقص خاصی را در مقابل پرنده مقابل به نمایش می گذاشت ، درست مانند اینکه در مقابل پادشاهی سر تعظیم فرود بیاورد با حرکاتی موزون محل آشیانه ای را که پیدا کرده بود به جفتش نشان می داد ، مدتی دو پرنده بر روی شاخه ها بالا و پائین رفتند پرنده ماده با نوکی که به تک تک شاخه ها زد جنس آنها را برای لانه سازی امتحان کرد و این صحنه زیبایی ساخته بود اما سرانجام پرنده ماده آنجا را نپسندید .

پرنده های زیبا در آن روز سرد گوشه شاخه ای را انتخاب کردند و در حالی که سرها و پرهایشان را به یکدیگر چسبانده بودند واز گرمای وجود یکدیگر لذت می بردند ، برای لحظاتی چند به همین گونه بر روی درخت باقی ماندند ، اما سرانجام دوباره پرواز کردند و رفتند .

روزی دیگر یک گروه بزرگ از پرنده های سیاه رنگ مهاجر با نظم و ترتیب خاصی و در حالی که سرهایشان هم سو ودر یک جهت بودند درست مانند شاگردان مدرسه ای از بالا تا پائین بر روی شاخه ها نشستند مدتی سر و صدا کردند و ناگهان همگی در یک لحظه با یکدیگر پرکشیدند و دور شدند انگار زمان استراحتشان به سر رسیده بود و باید هر چه زودتر حرکت می کردند.

یکبار هم جنگ کبوترها را بر سر قلمروشان تماشا کرد. دو کبوتر در حالی که بال بال می زدند از زمین بلند می شدند و با نوکهایشان حالت تهدید آمیزی می گرفتند سرانجام نیز در یک لحظه هردو بال زنان در هم پیچیدند و بر روی زمین سرنگون شدند ، همه چیز عادی بود که ناگهان گربه ای با استفاده از این موقعیت از گوشه ای که پنهان شده بود بیرون پرید و یکی از کبوترها را به دندان گرفت ، کبوتر دیگر دستپاچه و افتان و خیزان از جا بلند شد و از محل فرار کرد.

همه دنیایش به همین یک پنجره ختم می شد و دیگر هیچ . از دور دستها کوهها پیدا بودند آسمان بالای آن طی روزها وساعات مختلف رنگهای گوناگونی داشت آبی ، قهوه ای ، زرد و گاهی وقتها طلائی . همه چیز همین بود و بقیه اوقات را فقط برای زنده ماندن و رسیدن به همین اتفاقات ساده سپری می کرد.

فصل دوم (روزی سرد)

دم دمای غروب که شد ، پرستار مثل همیشه آمد ، صندلی چرخدار را از جلوی پنجره به عقب کشید ، اکبر با صدائی نا مفهوم تلاش کرد تا جلو پرستار را بگیرد ، می خواست بگوید هنوز زود است اما موفق نشد . ناله ای از ته گلویش خارج شد که خود نیز معنی آنرا نمی دانست اما هر چه بود اعتراض بود که به جایی نرسید .

پرستار توجهی به حالات او نداشت . درست مثل یک مهره از ماشینی بزرگ سرد و بی احساس عمل می کرد. صندلی چرخدار را با حرکت تندی به صورت زاویه دار و رو به بالا بلند کرد و در حالی که شیب دار به سمت خود نگاه داشته بود بر روی چرخها دوری زد و او را از پنجره کنار کشید و به گوشه آشپزخانه برد .

غذای او همیشه یک نوع خوراک مخصوص بود که دکتر دستور داده بود . نرم و سبک و سهل الهضم . این غذا هر شب تکرار می شد. کسی نمی داند شاید در اول هفته آنرا همسر مرد پرستار در خانه درست می کرد و سپس آنرا در یخچال می گذاشتند و هر روز کاسه ای از آنرا به او می داد . اکبر همیشه صدای جرقه زن گاز را می شنید غذای او گرم میشد و بعد آنرا در یک کاسه می ریخت و با یک لیوان آب در سینی می گذاشت و جلوی او بر روی میز قرار می داد .

پرستار در حالی که غذا را با قاشق در دهان نش می گذاشت ، به یک نقطه خیره شده بود و فکر و نگاهش در جای دیگری بود و با فاصله های کوتاه و بی وقفه یک قاشق دیگر در دهان او می گذاشت ، بدون اینکه صبر کند تا اکبر مایع قبلی را از گلو فرو دهد.

سوپ از کنار لبه هایش به روی چانه اش جاری شد ، کاری نمی توانست انجام دهد ، فقط میبایستی پشت سر هم و با سرعت مایع را قورت دهد ، این لحظات بسیار سخت بود ، اصلا دلش نمی خواست غذا بخورد دوست داشت تا آخر دنیا همانجا کنار پنجره توی دنیای خودش بماند .

حالا نوبت قسمت بعدی بود ، پرستار با بی حوصلگی دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-دیگه کافیه ، چاق می شی نمی تو نم از جا بلندت کنم . همین الان هم کمر درد گرفتم ، معلول ندیده بودیم این قدر چاق و چله باشه . مگر چقدر پول می دید ، من هم آدمم.

اکبر چهره اش را در هم کشید انگار می خواست فریاد بزند . پرستار با لحن بی تفاوتی گفت:

-جوش نزن شیرت خشک میشه .

وبعد او را به دستشوئی برد ، اکبر نمی توانست این لحظات را تحمل کند با خودش گفت :

-آخه خدایا این چه آخر و عاقبتیه نصیب من کردی؟

خجالت می کشید اما چاره ای نداشت ، هیچکس دیگری به غیر از این پرستار نبود .

پرستار دستش را زیر پا و کمر او قرار داد و از روی صندلی چرخدار بلند کرد و بر روی یک صندلی نیمه خوابیده پلاستیکی که زیر آن را سوراخ کرده بود قرار داد و در حالی که ماسک پارچه ای زده و دستکش به دست کرده بود با اکراه و ناراحتی شلوار را از پایش خارج کرد و پوشک دور پای او را با نوک انگشتش گرفته و به درون سطل آشغال پرتاب کرد ، بعد شیلنگ آب را با فشار زیاد باز کرد و به پشت او گرفت.

اکبر دقایق وحشتناکی را می گذراند . با خودش فکر می کرد... .

یعنی من بودم یاد لحظاتی افتاد که در جبهه ناگهان فرمان حمله داد و بچه ها با حرکت دست او از خاک ریز سرازیر شدند ، صدای تیر و ترکش و گلوله از هر سو به گوش می رسید.

و...اما حالا او مانده بود و تنهایی . با خودش فکر کرد:

- کاش من هم با آنها شهید شده بودم و این خفت و خواری هر روزه را تحمل نمی کردم . خدایا این چه آزمایشیه که من باید پس بدم

پرستار لباسهای خشک را به تن او کرد و روی صندلی چرخدار نشاندهش ، بعد با سرعت عجیبی با ویلیچر از سالن خالی از اثاثیه عبور کرد . درست از فاصله چند میلیمتری میزی که مجسمه شیشه ای یادگار مادرش بر روی آن قرار داشت عبور کرد دل توسینه اکبر لرزید ، این کار هر روزه اش بود ، این مجسمه را مادر برای قبولی دانشگاه به او هدیه داده بود و برایش ارزش خاصی داشت . وقتی به اتاق خواب و کنار رختخواب رسیدند پرستار بلندش کرد و خواباندش روی تخت، بعد غرولند کنان گفت :

- اگه چاره ای داشتم گور پدرم می خندیدم پیام پسه برداری و کهنه شوئی بکنم ، آخه من چه گناهی به درگاه خداوند کردم همه مردم کار دارن منم کار دارم . کاش حداقل مرده شور می شدم تا اینکه مجبور نباشم هر روز کثافتها را تمیز کنم.

اکبر روی تخت قرار گرفت و چشمانش را مستقیم به سقف دوخت بغض تو گلویش گیر کرده بود احساس گناه می کرد ، دیگر نمی خواست به پرستار نگاه کند.

پرستار پرسید :

- کاری نداری ؟

بعد خودش جواب داد:

- این بیچاره که زبان نداره . اما مگه کار دیگه ای مونده ؟ غذا تو دادم ، زیر تو شستم ، حالام که خوابوندمت توی جات ، مرگ میخوای برو دوباره جبهه .

اکبر پلکهایش را بر روی هم قرار داد و با چشم تائید کرد.

= پرستار در ادامه گفت :

- خیلی خوب دیگه بگیر بخواب فردا یک کم دیرتر میام . حدود ساعت هشت می رسم سر وصدا نکنی ، تا من بیام . حالام چشماتو ببند و بخواب ، ساعت هفت شبه .

اکبر به سختی کمی سرش را تکان داد و زیر چشمی به او نگاه کرد.

- دیگه همیشه من باید برم زن و بچم منتظرن ، مثل همیشه این چراغ خواب را برات روشن می گذارم تا یک موقع نترسی . تلویزیون هم تا یکساعت دیگه اتو ماتیک خاموش میشه .

پرستار از اتاق بیرون رفت و صدای کوبیده شدن در به گوش رسید ، حالا دیگر اکبر ماند و یک دنیا سکوت و تنهائی .

دیگر زمانش رسید که مثل هر شب به دنیای خیالی و زیبای رویاهای خودش برود و به گذشته سفر کند .

به اون زمان که جوان بود ، دختر دائیش او را می خواست و اکبر هم از او بدش نمی آمد . دختر دائی روز پیش از رفتن به جبهه یک نامه برایش فرستاد ، اکبر می ترسید که خواندن این نامه تصمیمش را عوض کند ، برای همین بدون آنکه بازش کند ، نامه را پاره کرد و به جبهه رفت .

حالا دختر دائیش سه تا بچه قد ونیم قد دارد ، هر وقت که اکبر را می بیند ، یک جور خاصی به او نگاه می کند: وبا صدای بلندی انگار که او کر هم هست می پرسد:

- اکبر آقا خوبی ؟

انگار با این کلمات هر دفعه می خواهد بگوید : خوب شد زنت نشدم ، با این وضعت زندگیم سیاه می شد .

فصل سوم : در جبهه

هرشب سعی می کرد سوار بال اندیشه شود و به دورترین روزهای خاطراتش پرواز کند و یکی یکی آنها را مرور کند ، تا زمان بگذرد ، کاش این شبهای سخت تمام می شد .

وقتی جانباز شد ، سه چهار سال اولی که توی آسایشگاه بستری بود ، وا لدینش هفته ای دو سه بار به دیدنش می آمدند ، هر وقت مادر بیچاره اش را می دید لبخندی زورکی به روی لب داشت ، اما پنهانی صورتش را آن طرف می کرد واکبر قطره براق اشک را از کنار گونه اش می دید که غلت می زد و مثل مروارید به پائین می افتاد ، پدرش هم رد نگاه اکبر را تعقیب می کرد و وقتی به مادر می رسید سرش را پائین می انداخت و به زمین نگاه میکرد در این حالت دیگر سیاهی چشمهای پدر را هم نمی شد از پشت دیوار شیشه ای درست دید.

بعد از مدت کوتاهی پدر ومادرش یکی بعد از دیگری مردند انگار دق کردند و آپارتمان تنها ارثیه آنها بود . اکبرهم تنها بازمانده خانواده اش بود.

تصمیم گرفت خانه را بفروشد ، اما نمی توانست همه خاطرات را یک شبه فراموش کند برای همین با هزار زحمت توانست به پسر دائی بفهماند که یکبار دیگر می خواهد قبل از فروش خانه را ببیند ، با ویلچر سوار آسانسور شدند و به طبقه پنجم رفت قلبش تند تند میزد ، از در آپارتمان که به داخل رفت ، ناگهان تمام خاطرات دوران کودکیش زنده شد همه در و دیوارها با او حرف می زدند حتی می توانست خطی را که ده سال پیش با مداد بر روی دیوار اتاقش کشیده بود ببیند . وقتی توی تراس رفت لای سوراخ یکی از آجرها نوک کاغذی را دید که بیرون زده ، می دانست در داخل آن کاغذ دندان شیری اش قرار دارد که مادر بنا به اعتقادات در سوراخ دیوار قرار داده بود .

باز هم ناچار شد آنقدر ناله و فریاد بزند تا بالاخره مقصود او را پسر دائی فهمید . کاغذی به دستش داد با خطی کج و معوج بر روی کاغذ نوشت : دوست دارم در خانه خودم تا پایان عمر بمونم . دیگه از این خونه بیرون نمی رم .

تصمیم گرفت با مقرری که ازدولت می گیرد تنها درخانه خودش زندگی کند . دوست نداشت بازهم به آسایشگاه برود. یک پرستار مرد برایش گرفتند که هر روز می آمد و کارهای روزانه اش را انجام می داد ، تنها انسانی که از نزدیک می دید همین پرستار بود . دوستان و آشنایان و فامیلها همیشه گرفتار بودند فقط سالی یکبار آنها را عیدها می دید .

شبها آنقدر فکر می کرد تا بالاخره به خواب می رفت . بعضی وقتها از زور درد بیدار می شد ، دلش می خواست غلت بزنه اما امکان نداشت ، پاهایش یاری نمی کردند و دستهایش هر دو مثل دو تا استخوان بی گوشت در کنارش افتاده بودند ، و تنها با عذاب زیاد فقط می توانست چند کلام با دست راستش بنویسد . هنگامی که در آسایشگاه بود ، چند بار کمر و پشتش زخم بستر گرفته بود اما از وقتی در خانه خودش زندگی می کرد به خاطر نگهداری و رسیدگی پرستار زخم بستر نگرفته بود .

امشب نیز دوباره همان خاطره همیشگی به سراغش آمد ، شاید سالهای زیادی بود که هرشب به آن حادثه فکر می کرد.....

هنگام عملیات و حمله به دشمن بود از همه جلوتر فریاد می کشید و به پیش می رفت. تفنگش روی حالت تیر بار قرار داشت و هرچند لحظه یکبار به طرف دشمن شلیک می کرد ، خود را روی زمین احساس نمی کرد در آسمان بود . یکه و تنها . فکر کرد درست مثل روز عاشورا می ماند ، باید یک تنه جلو لشکر کفر را بگیرم .

بی مهابا جلو می رفت لحظه ای به پشت سر نگاه کرد بقیه نفرات از دور خیلی کوچک به نظر می رسیدند . فاصله داشتند اما با دیدن او که در قلب دشمن رخنه کرده بود روحیه گرفتند و داشتند یکی بعد از دیگری جلو می آمدند.

از چند سنگر خالی عراقیها عبور کرد داخل یکی از آنها که فکر می کرد ممکن است هنوز نیروهای عراقی باشند نارنجک پرتاب کرد . خاک بلند شد و دهنه سنگر بسته شد ، حالا داشت پیروزی را با تمام وجود احساس می کرد.....

- اگر به خاک ریز عراقیها برسیم پیروزی تو این جبهه حتمیه یک فاصله کوتاه حدوداً صد متری بیشتر باقی نمونه.

به سرعت می رفت و فریاد می کشید . پنجاه متری خاکریز که رسید بقیه رزمندگان ها درست پشت سرش بودند و سایه به سایه اش می آمدند.

ناگهان برقی در جلو چشمانش درخشید و همه صداها قطع شد . سکوت مطلق و بعد دیگر هیچ.

نفهمید چند ساعت و یا چند روز گذشت به سختی چشمانش را باز کرد به یادش نمی آمد چه بلایی به سرش آمده درد زیادی در ناحیه پشت کمر و سینه اش احساس می کرد سعی کرد دستش را بلند کند ، اما امکان نداشت حتی پاهایش هم تکان نمی خورد سعی کرد فریاد بزند ، اما صدائی از گلویش خارج نمی شد.

همانطور که دراز کشیده بود سعی کرد اطرافش را ببیند . به امتداد سمتی که سرش قرار داشت نگاه کرد چند نفر از بچه ها در یک مسیری که به او ختم می شد ، پشت سر هم و در فاصله چند متری از او بر روی زمین در خون خود غلتیده بودند.

فکر کرد آنها حتماً برای نجات من آمده اند و با شلیک مرگبار تک تیر اندازهای عراقی همانجا برای همیشه آرمیده اند . عراقیها او را وسط میدان بین تپه و خاکریز طعمه کرده بودند تا نیروهای بیشتری را به شهادت برسانند.

دم دمای غروب شد از صبح زیر آفتاب گرم تابستان مانده بود و حتی نمی توانست تکان بخورد آب بدنش بر اثر خون ریزی خشک شده بود. هوا گرگ و میش شده بود چشمانش سیاهی رفت احساس کرد دارد می میرد، در همان حال احساس کرد دو سایه از سمت غروب خورشید به او نزدیک می شوند ضعف زیاد نمی گذاشت تا آنها را به درستی تشخیص دهد ، سایه ها نزدیک و نزدیکتر شدند . انگار دونفر با چادرهای سفید و یا طلائی بودند که چهره اشان مشخص نبود شاید هم پوشیه زده بودند اما نور عجیبی از صورت آنها ساطع میشد . با خود فکر کرد لابد دیوانه شده ام و یا دارم می میرم .

بین خواب و بیداری حس کرد آن دو غریبه در کنارش نشستند و یکی از آنها از کوزه ای گلی شربت گوارائی در کاسه ای ریخت و آنرا بر روی لبهای خشکیده اش قرار داد ، نیروئی تازه در جانش دوید . بعد بدون کوچکترین حرفی آرام از جای برخاستند و دور شدند و در خاکستری پیش از شب به آرامی از دید او خارج شدند تنها توانست لبهایش را تکان دهد اما کلامی از دهانش خارج نشد ، اما دلش می خواست بگوید :

سلام بر حسین.....

فردا صبح باز با صدای سید ... سید بچه ها بیدار شد، سرش به سمت نیرو های خودی افتاده بود و آنها را می دید . یکنفر سینه خیز کمی جلو آمد اما آتش تیر بارهای نیروهای عراقی مجبورش کرد که دوباره به جای خودش برگردد تا غروب دیگر کسی به میدان جنگ نیامد هوا داشت کم کم تاریک می شد ، شادی عجیبی به دلش آمد فکر اینکه آن چهره های نورانی ومهربان دوباره به دیدنش خواهند آمد دلش راروشن کرده بود.

از زور ضعف از حال رفت دوباره احساس کرد همان ها هستند که برای کمک به او آمده اند و آب به گلویش ریختند . با خودش گفت اینها زمینی نیستند.

فردا با سر و صدا وتیر اندازی و درد طاقت فرسائی از خواب بیدار شد . روز حمله نهائی نیروهای خودی فرارسیده بود رزمندگان آنقدر تلاش کردند تا سرانجام خاک ریز عراقی ها به تسخیر در آمد . دو نفر امدادگر در میان دود و آتش نزدیک شدند و او را بلند کردند و بر روی برانکارد قرار دادند.

یکی از آنها گفت : زنده ست ؟

دیگری جواب داد: آره قلبش هنوز می زنه. اما خیلی ضعیفه .

- مگه میشه ؟ بعد از سه روز بی آب و غذا و با این خون ریزی هنوز زنده باشه ؟

- اما تکون نمی خوره . نگاه کن یک ترکش خورده توی کمرش یکی هم خورده تو گلویش ، حالت هاش نشون میده که. احتمالا قطع نخاع شده ، اختیار بدنشو نداشته ،

- مواظب باش آروم بذارش روی برانکارد باید زود برسونیش به بیمارستان صحرائی شاید فرجی بشه .

سید اکبر همه چیز را می شنید ، دلش می خواست فر یاد بزند و به همه بگوید که چه کسانی نجاتش داده اند، اما نمی توانست حرف بزند ، لحظه ای بعد کاملا بیهوش شد و دیگر او بود وتنهایی و سکوت

فصل چهارم : روز دیگری با پرستار

فردا صبح راس ساعت هشت پرستار آمد . وقت شناسی و قولش حرف نداشت ، درست سر زمانی که اعلام می کرد خودش را می رساند.

-سلام ، زود باش بلند شو صبحونه ات را بخور امروز می خوام برای پول پیش اجاره خونه از بانک وام بگیرم.

و با این حرف لحاف را از روی سید کنار زد یک دستشو زیر کمرش انداخت و با دست دیگه زیر پاهاشو گرفت و بلندش کرد و نشوندش روی ویلیچر.

- باز که جاتو خیس کردی ، آخه توکه پدر منو در آوردی . بریم حموم . ببین ...حالا یک امروز من کار داشتم.

دوباره رخته‌هایش را در آورد وبعد از استحمام لباس خشک تنش کرد و با ویلیچر به آشپزخانه رساندش ، لیوانی شیر با یک تکه کیک از تو یخچال بیرون آورد . کیک را به تکه های کوچک خرد کرد ودر دهان اکبر گذاشت وبعد یک جرعه شیر تو حلقش ریخت . صبحانه که تمام شد او را با عجله کنار پنجره قرار داد .

- دیگه باید برم ، همین جا بمون منظره نگاه کن تا پیام.

متکا پشت سرش را تنظیم کرد و سرش را صاف قرار داد تا بهتر بتونه ببینه .

- خداحافظ من رفتم مواظب خودت باش ، زود بر میگردم .

فصل پنجم : حادثه

امروز پشت شیشه پنجره هوا سرد ونیمه برفی است همه جا یخ زده بخار دهان رهگذران از دور دیده می شود کمتر کسی از کوچه رد می شود . پرنده ها تک تک و خسته از راه می رسند ، برای چند لحظه کز کرده روی شاخه درخت می نشستند وبه فاصله کوتاهی پرهاشان را می تکاندند و دوباره پرواز می کردند و می رفتند.

از دودکش بعضی خانه ها بخار سپید رنگی همراه با گرما بیرون می زند ودر آسمان آبی بالا میرود و سپس محو می شود . یک پرنده تنها در دور دستها در بالای آسمان در حال پرواز است .

با خودش گفت :

-حتما مسافره وداره از این شهر عبور می کنه وگرنه کدوم پرنده ای تو این سرما اینقدر بالا میره همه پرنده ها یا مهاجرت کرده اند ویا این روزها رفتن زیر شیروونی های گرم ونرم خونه ها و یا کنار یک دودکشی دارن گرم می شن .

ناگهان گرد باد تندی شروع به وزیدن نمود که گرد و خاک را از کف بام خانه های کوتاه پشت پنجره بلند کرد و به سوی آسمان برد ، گرد باد در هم پیچید و شروع به چرخیدن کرد و روی پشت بام خانه روبرویی ناگهان دودکش وکلاهی های لق چند تا خانه از جاکنده شدند و ملق زنان هر کدام چند متر آنطرفتر بر روی زمین سرانجام آرام گرفتند .

شب قبل از تلویزیون شنیده بود که نداشتن کلاهی و دودکش وسائل گاز سوز خیلی خطرناک است وممکن است گازهای سمی به داخل خانه پس بزند ، مدتی متفکر به این صحنه نگاه کرد ، با خودش فکر کرد:

- لابد همین خونه ها را میگفت ، هیچکس نمیدونه الان چه اتفاقی افتاد ، حتی نمیدونن که دودکش خونه اونا کنده شده . ، اما چه کاری از دستم بر میاد ، چطورمی تونم خبر بدم ؟ کسی پیشم نیس .

مدتی در انتظار به صحنه روبرو نگاه کرد ، هنوز کسی در خانه نبود. این ساختمان را می شناخت ، زن ومرد هر روز صبح زود سر کار می رفتند و وقتی هوا تاریک می شد ، به خانه برمی گشتند.

فصل ششم : حادثه ای در پشت پنجره

غروب شده بود هوا ابری بود ، پرستار نیامده بود و اکبر هنوز جلو پنجره روی صندلی چرخدار نشسته بود و انتظار می کشید ، چراغ پنجره خانه مقابل روشن شد ، پرده سپید و روشنی در جلو آن قرار داشت ، حرکت سایه سیاه رنگی از کنار پنجره شروع شد ، بعد هیكلی که چند بار عبور کرد ، مدتی گذشت بعد ناگهان دوباره سایه سیاه ظاهر شد ، انگار زنی هر دو دستش را به سرش گرفته و نیمه خمیده قدمی به جلو رفت . بعد درست مثل کسی که از سر درد شدیدی رنج می برد و مانند نمایش تصاویر سایه ها بر روی پرده سفید که در پشت پنجره اتفاق می افتاد ، زن به همان حال قدمی رو به جلو برداشت و ناگهان تعادل خود را از دست داد و بر روی زمین افتاد .

صحنه پنجره ناگهان خالی شد . انگار بازیگرها رفته بودند . اکبر چند دقیقه به همان حالت وبا چشمهای از حدقه در آمده همچنان به پنجره می نگریست اما اتفاقی دیگر نیفتاد هیچ چیز تکان نمی خورد .

اکبر با خود فکر کرد :

-چه اتفاقی افتاد ، چرا زن به روی زمین افتاد ؟

بعد به فکر فرو رفت ، ناگهان تصاویر مستند شب گذشته تلویزیون دوباره جلو چشمش آمد ، حرفهای مجری..... وبعد ناگهان با خود گفت: درسته ، دودکش این خانه افتاده و باد گازهای سمی را به داخل پس زده و حتما این زن هم دچار گاز گرفتگی شده ، و حالا هر لحظه ممکنه جونشو از دست بده شوهرش هم که خونه نیست . خدایا چیکار کنم ؟ باید یک راهی باشه تا بهش کمک کنم.

صدای در ورودی را در پشت سر احساس کرد ، خوشحال شد با خودش گفت : بالاخره آمد ، خدایا شکر ، باید کاری بکنم.

پرستار بدون کلامی ، بی خبر از همه جا دسته صندلی چرخدار را گرفت و قصد داشت آنرا حرکت دهد، اما با تعجب مشاهده کرد ، اکبر به شکل عجیبی شروع به تکان دادن و لرزاندن دست و بدن نموده است ، حرکتاتی که هیچوقت تا به حال از او سر نزده بود ، فکر کرد دچار حمله عصبی شده دستهای او را گرفت و به نرمی گفت :

- آرام باش چیزی نیست الان می برمت تا بخوابی .

اما حرکات عجیب و غریب اکبر همچنان ادامه داشت ، تلاش کرد جلوی حرکت دست او را بگیرد اما فایده ای نداشت . پرستار گیج شده بود با خشونت صورت اکبر را توی دستش گرفت و در حالی که آنرا به سمت خودش می چرخاند ، فریاد زد :

- چیه ؟ چرا اینجوری میکنی ؟ اکبر با حرکت یکی از دستهایش که آنرا به سختی فقط چند سانت بالا آورد ، اشاره به حیاط و بیرون کرد .

پرستار گفت :

- حوصله ندارم ، بسه دیگه ، حالا دیگه بریم تا شام بخوری ، بخوابی .

اما اکبر همچنان بی تابی می کرد و سعی داشت چیزی را به او بفهماند پرستار متحیر شد و گفت :

- تو چیزی را می خواهی به من بگی ؟ خوب صبر کن برات یک کاغذ و قلم بیارم هر چی می خواهی برام بنویس . اکبر قلم را گرفت و با دستهای ناتوان و در حالی که خودکار را در داخل مشت گرفته بود و از درد زیاد رنج می کشید ، خودکار را به حرکت در آورد و بر روی کاغذ با خط کج و کوله ای نوشت :

- دودکش افتاده .

پرستار آنرا در دست گرفت و با تعجب گفت:

- چی نوشتی ؟ دودکش .. چی ؟ ... افتاده ؟ یعنی چی ؟

اکبر کاغذ را دوباره گرفت و نوشت : پشت بام .

- چی ؟ پشت بام ، کدوم پشت بام .

پرستار کنار پنجره رفت و به پشت بامهای کوتاه و بلند روبرو نگاه کرد . بعد غر غر کنان گفت :

- یعنی چی ؟ وقت منو گرفتی ، زن و بچه ام منتظرن ، اونوقت تومسابقه هوش طرح میکنی .

و با همین جمله دوباره به سمت صندلی چرخدار آمد و دستش را به دسته های پشت آن گرفت ، اکبر صداهای عجیبی از ته حنجره خارج نمود . پرستار فهمید که موضوع کاملا جدی است و اکبر قصد شوخی ندارد برای همین دوباره به کنار پنجره رفت و با دقت شروع به نگاه کردن نمود .

- بگذار ببینم چی میگی ، سر دودکش این خونه روبرویی افتاده کف پشت بوم ، خب که چی ؟

دوباره کاغذ را به بیمار داد اکبر بعد از تلاش زیاد به زحمت نوشت : تو پنجره روبرو یک نفر افتاد . به آتش نشانی بگو.

پرستار با تعجب به بیمارش نگاه کرد و گفت : تواز کجا می دونی ؟

و بعد با خودش فکر کرد : لابد از پشت پنجره دیده و گرنه مرض نداره که این ادا و اصول ها را از خودش در بیاره .

- خیلی خب، همینجا باش تا من با موبایلم زنگ بزنم آتش نشانی .

و در حالی که از در خانه بیرون می رفت اکبر صدای او را توی راه پله ها شنید : الو سلام آتش نشانی ، می خواستم احتمالا یک مورد حادثه را گزارش کنم ، بله لطفا یادداشت کنید.

اکبر دوباره سر جایش قرار گرفته بود و می توانست همه چیز را ببیند ، بعد از نیم ساعت سایه های سیاه نیروهای آتش نشانی و اورژانس یکی یکی از پشت پنجره روبروئی عبور می کردند . یک مامور پلیس ایستاد پرده را کنار زد و باتفاق پرستار با دقت به طرف پنجره خانه اکبر نگاه کرد وبعد کنار رفت . پرستار پشت پنجره آمد و با خوشحالی دست تکان داد اکبر صدائی از خود درآورد مثل خنده از ته گلو .

بعد از یک ساعت پرستار کلید انداخت و وارد آپارتمان شد . با کمی تانی آرام آرام جلو آمد دستش را روی شانه اکبر گذاشت و درحالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود گفت:

- سید من رو ببخش خیلی اذیتت کردم تورو خدا حلالم کن ، دیشب اصلا حوصله نداشتم صاحب خونه جوابم کرده ببخشید بد اخلاقی کردم ، حدست درست بود . زنه رو گاز گرفته ، اگر چند دقیقه دیرتر می رسیدیم حتما مرده بود ، بابا تو اینجا هم دست از دیده بانی برنمی داری خدا پدرتو بیامرزه جون یکنفردیگه را نجات دادی .

یک هفته بعد اتاق اکبر خیلی شلوغ بود زن و مرد خانه روبروئی به همراه چند خبرنگار وبه همراه دسته های گل توی آپارتمان اکبر بودند ، یکی از خبرنگار ها به طرف پنجره رفت واز قاب آن یک عکس از پنجره روبرو گرفت وبه سمت اکبر برگشت وگفت یک رزمنده همیشه رزمنده است ، حتی اگر در بند زندان تن باشه .

پایان

داستان پنجم

کارگرها در زیر زمین

- سه نفر جوان هم سن و سال جلو مغازه منتظر ایستاده بودند ، هنوز کسی نیامده بود .
- هیچ آدم عاقلی این وقت صبح نیامد ، ساندویچ فروشی را باز کنه .
- حالا چی کار کنیم ؟
- من که دیگه نمیتونم طاقت بیارم ، چشم داره میره ، الان همین جا پشت در دراز میکشم و یک چرتی میزنم .
- بابا پاشو آبرو مون را می بری . یک دقه دندان رو جیگر بذارید الان پیداش میشه .
- با هم فامیل بودند شب قبل از روستایشان که نزدیک به اراک بود حرکت کردند و صبح زود به تهران رسیدند . از روی آدرس یکراست به سراغ مغازه ساندویچ فروشی همشهریشون که در میدان امام حسین قرار داشت آمدند و جلوی در منتظر نشستند .
- حدود دو ساعت منتظر بودند تا این که بالاخره سر و کله علی فراهانی از دور پیدا شد یکی از جوانها فریاد زد :
- اومد . خودش . من میون صدا تا آدم میشناسمش این علی گوندول خودمونه .
- راست میگه خودشه .
- یکی از آنهاکه کوچکتر از همه بود به سمت دوستشان دوید و همانطور فریاد میزد : علی .. علی ... ما اومدیم .
- علی که از دیدن دوستانش شوکه شده بود آغوشش را باز کرد و در حالی که آنها را در میان بازوانش می گرفت گفت :
- چه عجب ، خوش آمدید ، شما کجا؟ اینجا کجا ؟ چه عجب یاد فقیر فقرا کردید ؟
- سالها بود که یکدیگر را ندیده بودند ، از دیدار مجدد هم خوشحال شدند و کلی بگو بخند کردند ، علی کرکره مغازه را بالا کشید و بچه ها را به داخل برد .
- بفرمائید ، بفرمائید ، حالا چی شده همگی اومدید تهران ؟
- راستش علی جان بعد از سربازی مدتهاست دنبال کار می گردیم رفتیم کارخونه قند کارگری ، قبولمون نکردند ، حتی قرار بود بریم تو زمین کار کنیم اونجام نفر دایم نمی خواستند ، توشهرستان که کار نیست ، این بود که گفتیم بریم تهرون ، مثل تو برای خودمون کسی بشیم .
- ای بابا ما که کسی نیستیم ، این مغازه هم که می بینید اجاره است ، هرچی در میاریم نصیب صاحب مغازه میشه ولی قدمتون روی چشم . حالا چه کاری می خواهید بکنید ؟
- هرکاری بشه ، شنیدم بساز بفروشی تو تهرون خیلی رونق داره ، میخوایم بریم فعلگی چند وقت بگذره خودمون اوسا میشیم .
- من میشم گچکار .
- منم میشم سیمان کار .
- خوب منم میشم بنا .

بعد همگی خندیدند و یکی دوساعت نشستند و از خاطرات گذشته تعریف کردند تا اینکه ظهر شد و کار علی شروع شد .

- آقا یک ساندویچ هات داگ بده ،

- یک نوشابه مشکی .

- یک ساندویچ الوویه .

- یک ساندویچ

مشتری ها می آمدند و می رفتند و بچه ها همانطور بیرون مغازه نشسته بودند . مغازه کوچک بود ، اگر می رفتند داخل جا برای مشتری ها دیگر نبود ، زیرزمین هم آشپز ها کار می کردند . بنابراین مجبور بودند همانجا منتظر بمانند .

غروب شد و بعدش هم شب شد. یک کم که خلوت شد علی از پسرها پرسید : خوب امشب می خواهید کجا بخوابید ؟

بچه ها به همدیگر نگاه کردند و جواب دادند:

- پسر دایی جان راستش جائی برای خوابیدن نداریم ، پول هم نداریم که بریم مسافرخونه ، جای زیادی نمی خواهیم ، اگه اجازه بدی همین جا گوشه زیرزمین می خوابیم ، تا فردا پس فردا یکجا بریم سرکار و بعدش هم یک اتاق اجاره کنیم و از خدمت شما مرخص بشیم .

علی فکری کرد و گفت :

- عیبی نداره . برید پائین تو ی زیرزمین بخوابید ، ولی جا خیلی کوچیکه پاتونو دراز کنید تو سر هم می خوره .

- ای بابا یک شب که هزار شب همیشه ، تو سربازی از این بدتراش سرمون اومده .

- هر طور میل شماست ، من هم میرم خونه براتون چند تا پتو میارم . اما صبح باید برید چون دوباره کار شروع میشه .

- ای به چشم ، قربون قدمت برم که همیشه خیره ، قدم خیر .

صاحب مغازه رفت و بعد از نیم ساعت با یک بغل پتو برگشت . بازهم کلی با هم خوش و بش کردند علی از حال و روز تک تک اهالی سؤال کرد ، بچه ها برای هر کدام یک چیزی دست می گرفتند و از یاد آوری خاطره ها کلی می خندیدند .

- این هم شام ، نون و کنسرو با سه تا نوشابه تگری .

- علی تو پیش ما نمیونی ؟

- من باید برم ، تا من نرم عیال شام نمی خوره . انشا .. یک شب هم باید بیاییدخونه شام دور هم باشیم .

- علی جان ما نمک پرو رده ایم ، چشم اونقدر شام میائیم تا عیالت با جارو بیرونمون کنه .

بعد از رفتن علی سه پسر جوان سفره یکبار مصرف را پهن کردند و با اشتها نان و کنسروی را که علی برایشان گذاشته بود خوردند و بعد چون خیلی خسته بودند ، پتوها را روی زمین پهن کردند دو تاشون فورا توی رختخواب پریدند تا بخوابند ، اما پسر بزرگه گفت :

- بچه ها سر و وضع هممون کثیفه ، بوی عرق میدیم ، فردا می خواهیم بریم دنبال کار بگردیم ، بهتره یک تنی به آب بزیم ، تو این شهر مردم به نظافت خیلی اهمیت میدن .

- راست میگه ، اما اینجا خیلی سرده میترسم بچائیم .

- دوش نداره چطوری میخوای بری حموم .

- یک دقه صبر کن الان خودم براتون درستش میکنم .

با کمک هم آبگرمکن دیواری را روشن کردند و شیلنگ را به سر شیر توالت وصل کردند .

- خوب این هم دوش آب . اما بازهم سرده .

"در این زیرزمین کوچک آبگرمکن دیواری کاملاً بدون دودکش نصب شده بود که با استفاده از آب گرم آن ظرفهای ساندویچ فروشی را می شستند ، چون این محل آشپزخانه تجاری بود و مرتب بخارات و بوی غذاهای مختلف در زیرزمین می پیچید یک هواکش برقی بزرگ نزدیک به سقف در پیاده رو نصب شده بود که با کلید چراغ روشن و خاموش می شد ، برق این هواکش را با یک سیم سیاه زیر سقفی از سرپیچ چراغ روشنایی زیرزمین گرفته بودند ، بچه ها در آن شب برای اینکه سرما به داخل نفوذ نکند ، کلید را خاموش کردند و هواکش برقی را از سیم جدا کردند و جلو هواکش که به خیابان راه داشت یک مقوا بزرگ قرار دادند و بعد دوباره چراغ را روشن کردند و یک یکی به نوبت به حمام رفتند . تا آن زمان آبگرمکن دیواری در مقاطع کوتاه شست و شو استفاده میشد و وجود هواکش برقی که دائماً کار می کرد اجازه جمع شدن گازهای سمی حاصل احتراق در محل را نمی داد ، اما درهنگامی که هواکش برقی خاموش میشد ، به دلیل فقدان دودکش ، آبگرمکن دیواری هر چه گاز سمی تولید می نمود ، مستقیماً در زیر زمین پخش می کرد ."

صبح صاحب مغازه در حالی که چند تا نان سنگ به همراه پنیر در دست داشت به سرکار آمد ، با دست دیگرش کلید را به در چوبی انداخت و چرخاند و بعد از فشار مختصری در باز شد اما چون در چهار چوب گیر بود به محض خلاص شدن با سروصدا شروع به لرزش کرد ، علی لبخندی زد و از همان بالا صدا زد :

- زود باشید تنبل ها هنوز بلند نشدید ؟ پس کی می خواهید دنبال کار برید ؟ ظهر شده ؟ اسد ؟ نوروز ؟ بابا شما کجائید ؟

هرکدام از آنها را صدا کرد کسی جواب نداد .

یک راه پله مارپیچ فلزی انتها مغازه به سمت زیر زمین قرار داشت ، از چند پله اول که پائین رفت سنگینی هوا مشامش را آزارد ، سرش کمی گیج رفت و نزدیک بود که به زمین بخورد ، دستش را به دیوار گرفت و با دقت از همان بالا نگاه کرد ، بخار همه جا را پر کرده بود . مجبور شد یک دستمال از جیب در آورد و جلو دهانش بگیرد ، همشهری ها در میان هاله ای نامشخص هرکدام یکطرف افتاده بودند .

با صدای بلند و هیجان زده ای با خود گفت :

- وای خدای من چه اتفاقی افتاده ؟ نوروز ؟ اسد ؟ پسر دایی ؟ یالا پاشید .

اما کسی جواب نداد. نفسش را در سینه حبس کرد و به سرعت پائین رفت، دستش را به اسد زد و برگرداندش، شل به روی زمین افتاد، انگار نفس نمی کشید، بقیه هم به همین صورت بودند، هراسان و در حالی که تلو تلو میخورد دوباره از پله ها بالا رفت و جلو مغازه که رسید فریاد زد:

- مردم به دادم برسید بدبخت شدم، همشهریام رو زمین افتادن و اصلا تکان نمی خورن.

اوس حبیب صاحب مغازه خرازی فروشی دیوار به دیوار و چند تا دیگه از مغازه دارها بیرون آمدند. تعدادی عابر هم که سر و صدا را شنیدند، توقف کردند.

- چی شده علی آقا؟

- نمیدونم اونجان، تورا به خدا یک کاری بکنید.

جمعیت با احتیاط از پله ها پائین آمدند، منظره ترسناکی بود.

دونفر در رختخواب دراز کشیده بودند و یک نفر نیمه عریان در زیر آب در داخل توالت افتاده بود و آبگرمکن هنوز بی رحمانه کار می کرد و آب داغ از شیلگ به بیرون می ریخت.

- یکنفر گازو قطع کنه.

- بابا اول ابو ببندین.

- زنگ بزنی اورژانس.

- فایده نداره، همشون مردن.

یکماه بعد در دادگاه

علی: آقای قاضی من این محل را فقط برای یک شب در اختیار بچه ها گذاشتم، من کی گفتم برن حموم بکنن، کی گفتم جلو هواکش نایلون بزنی، من کی گفتم با شیر توالت دوش بگیرن، آخه چرا زندگی من باید سیاه بشه.

- اگر شما مقصر نیستید پس کی مقصره؟

- اگر آنها در این محل نمی خوابیدند، آیا بازهم حادثه ای برایشان رخ میداد؟

- چرا شما برای آبگرمکن دودکش نصب نکردید؟

- واقعاً نمی دانستید که آبگرمکن نیاز به دودکش دارد؟

- اگر شرائط این مغازه در زمان حادثه ایمن بود آیا اتفاقی برای کسی می افتاد؟

علی سرش را پائین انداخت.

قاضی رو به نفر بعدی کرد و گفت: شما توضیح بدهید چطور شد آبگرمکن را به این صورت نصب کردید؟

- آقای قاضی من لوله کشم یکروز علی اومد در دکان و گفت بیا یک آبگرمکن را برام نصب کن ، اومدم دیدم خدائی خیلی ناجوره ، بهش گفتم این دودکش می خواد ، جاش درست نیست ، جواب داد :

- جا برای دودکش ندارم ، یک فن قوی می گذارم هر چی دوده با بوی غذا بکشه بیرون ، منم که دیدم این طوره قبول کردم . از کجا خبر دار بودم یکروز سه نفر میان این تو شب میخوابن .

- پس شما می دانستید که این محل برای نصب آبگرمکن خطرناکه و فقط به اتکاء هواکش آنرا نصب کردید ، خوب فن که مدام نمی تونه روشن باشه ، یک موقع می سوزه ویا مثل این بار ممکنه خودشون آنرا خاموش کنند .

نصاب سرش را پائین انداخت .

بر اساس حکم صادره :

متوفیان به دلیل استفاده نا ایمن از آبگرمکن دیواری و ایجاد تغییر در شرایط محیطی ۵۰٪ ، صاحب مغازه به دلیل در اختیار قرار دادن محل تجاری نا ایمن جهت سکونت واستراحت شبانه کارگران ۲۵٪ و نصاب وسیله گاز سوز به دلیل نصب آبگرمکن در محل نامناسب به میزان ۲۵٪ در این حادثه مقصر شناخته می شوند .

پایان

راهی برای درآمد

- مراد آقا یک فکری بکن از وقتی بازنشسته شدی ، از صبح تا شب ور دل من نشست ، مگر نمی بینی اموراتمون نمی گذره ، یک راهی پیدا بکن ، آخه من آبرو دارم ، باید دوزار پول داشته باشم تا بتونم جلوی عروس دومادهام یک لقمه نون بذارم .

- یک دفعه شد که من پهلوی توبشینم و غر نرنی ؟ آدم نمی دونه از دست شما ها به کجا پناه ببره . این یک خشت خونه را هم یک عمر زحمت کشیدم تا آبادش کردم ، دیگه میگی چی کار کنم ؟

مراد ناراحت و درمانده از اتاق بیرون آمد و وارد حیاط شد ، دستی به سر و روی شمعدانی های دور حوض کشید . خاک یکیش کم بود از پله ها پائین رفت و وارد زیرزمین شد . در کیسه را باز کرد و خاک را برداشت ، در حال بالا آمدن از پله ها ناگهان ایستاد . حرفهای زنش تو سرش می پیچید ، مراد فکری بکن ... مراد فکری بکن برگشت و نگاهی متفکرانه به داخل زیرزمین انداخت . بعد گلدان را زمین گذاشت ، چند بار از سر تا ته زیرزمین رفت و برگشت ، بعد انگار فکری به نظرش رسیده باشد با عجله از پله ها بالا رفت و خود را به اتاق رساند .

- زن یک راهی به نظرم رسید می خواستم ببینم نظرت چیه ؟

- به به چه عجب بالاخره شما فکر هم کردید .

- یک دقه دندون روی جیگر بگذار ببین چی میگم .

- خوب بفرمائید ، بنده در خدمتم .

- این منطقه کارگر نشینه ، کرایه ش هم بدک نیست درسته ؟

- بله اما به ما چه ربطی داره این یک قریبلیک خونه که جا برای خودمون هم نداره ، لابد میخوای تو این دوتا اتاق هم مستاجر بیاری .

- نه یک فکر دیگه دارم میخوام یک حموم دستشویی توی زیرزمین بسازم و بدمش اجاره . اقلا یک کمک خرجی هست .

- چی زیرزمین ؟ از قضای روزگار بدم نمیگی ها اینجا که بی کار افتاده ، فقط پر از خرت و پرت شده ، خرجشو از کجا میاری ؟

- هنوز یک کم از پول بازنشستگیم تو بانک مونده ، نگران نباش جورش میکنم . این جورابهایی من کو می خوام برم اوس علی را بیارم یک نگاهی بهش ببندازه ، تو هم یک چائی بذار تا من پیام .

قهوه خانه شلوغ بود ، درب را که باز کرد بوی توتون و رطوبت و چائی به مشامش خورد ، همه نوع حرفه ای را میشد در این محل پیدا کرد از معمار و گچکار و آهنگر گرفته تا کارگر ساده در این قهوه خونه غروبها دور هم جمع می شدند و هر کس کاری داشت به این محل مراجعه می کرد ، به اطراف چشم گرداند ، همه کسانی که روی صندلی ها نشسته بودند لباس کار تنشون بود و لکه های سفید رنگ و گچ و سیمان از دور مشخص بود ، اوس علی مثل همیشه با کلاه شاپو گوشه قهوه خانه نشسته بود و با لذت قلیان می کشید . به طرفش رفت و بر روی صندلی روبروی او نشست . کمی پیر شده بود اما هنوز سر حال و قیبراق بود .

- سلام معمار .

- سلام و علیکم ، چه عجب شما کجا اینجا کجا ؟ نکنه راه گم کردی ؟

- نه بابا.. بازنشستگی هست و هزار جور گرفتاری ، چائیتو بخور می خوام با هم بریم یک کار ببینیم .

- کجا؟ پس شما هم افتادی تو بساز بفروشی؟ لابد میخوای خونت رو بکوبی، این روزها همه شده اند بساز بفروش از دکتر و صافکار و بقال گرفته تا اونهایی که زمینهاشون را تو ده می فروشند. خلاصه پول تو این کاره، هرکی می بینی یک آپارتمان خریده گذاشته کنار. از این شهر هم که دیگه نمیشه رد شد، از بس توش ساختمانهای کج وکوله بغل هم ساخته اند.

- نه بابا معمار تو هم که امان نمیدی آدم حرفشو بزنه، فقط میخوام یک حموم توالت کنار زیرزمین درست کنم و سلام خیلی خوب از اول میگفتی، راه بیفت بریم ببینم چی کار باید بکنیم.

از در قهوه خانه که بیرون آمدند دوسه تا کوچه پائینتر پیچیدند توی یک فرعی بن بست که عرضش دو متر هم نمیشد و جلو یک در چوبی متوقف شدند، مراد زنگ سفید در را که با یک سیم به داخل میرفت را فشار داد، همسرش در را باز کرد.

- بفرمائید، خوش آمدید.

از راهرو باریکی عبور کردند و به حیاطی قدیمی رسیدند.

- زن.. این اوس علی آقا معماره، یادته پارسال قیر گونی پشت بوم را به ایشان زحمت دادیم؟

- سلام علیکم. خوش آمدید. بفرمائید بالا چائی تازه دمه.

- اجازه بدید اول بریم کار را ببینیم.

از پله ها پائین رفتند. معمار ایستاد و با دقت نگاهی به بالا و پائین زیرزمین انداخت و سپس گفت:

- آقا مراد سروته این زیرزمین که ده دوازده متر بیشتر نیست.

- والا چاره ای ندارم، می خوام بدمش اجاره یک کمک خرجی برامون بشه.

معمار دستش را به چانه گرفت و مدتی فکر کرد و سپس گفت:

- جونم واست بگه اگر بتونیم حمام را زیر حیاط در بیاریم خیلی خوب میشه متراژ زیرزمین هم به هم نمی خوره.

- گل گفتی معمار متراژش زیادتر هم میشه، از همین فردا شروع کن. بفرمائید بریم بالا یک چائی در خدمتون باشیم.

در همین موقع رباب خانم که چادر سفیدی به سر داشت و آنرا با دندان نگاه داشته بود، با سینی چائی و یک ظرف شیرینی از پله ها پائین آمد.

- دست شما درد نکنه، خوب پس بشینیم در خانه جدید چائی بخوریم.

- رباب قرار شد زیر حیاط را بکنیم و یک حموم در بیاریم، نظرت چیه؟

- شهرداری ایراد نمی گیره؟

- حاج خانم اوناش با من شما نگران نباشید. کاری میکنم که آب از آب تکون نخوره. فقط یک کم خرج داره.

قرار مدارها گذاشته شد و از فردا صبح کار شروع شد، شبها کامیون میامد و خاکها را بیرون میدادند ۱۵ روز طول کشید تا حمام توالت ساخته شد. سرانجام روزی که کارگرها مشغول تمیز کردن و جمع آوری مصالح بودند، در حالی که هر سه نفر دور یکدیگر جمع شده بودند مراد آقا گفت:

- فردا میخوام مستاجر بیمار ببینه ، راستی معمار گازش را چی کار کنیم ؟
- خوب به اداره گاز خبر بده بیان ببینن .
- ای بابا مگر سرم درد میکنه ، کلی دوندگی داره آخرش همین گازی را هم که داریم قطع می کنند ، من یک شیر گاز تو زیرزمین برای پلوپز گذاشته بودم از همون لوله یک انشعاب برای بخاری یکی برای اجاق گاز و یکی هم برای آبگرمکن دیواری می کشیم .
- گمون نکنم هیچ لوله کش گازی این کار را برات انجام بده ، جرانتشو ندارن .
- خوب کاری نداره همین آقا جمال خودمون که لوله کش آبه میارم سه سوت برام لوله کشی میکنه ، آقا معمار اگر نخوردیم نون گندم دیدیم دست مردم . درسته که مثل شما بسازبفروشی نکردیم اما سرمون تو کاره .
- گاز با بقیه کارا فرق میکنه ، به هر حال خودت میدونی من کارم ساخت وسازه به گاز کشی کاری ندارم .
- باشه شما کاشی حموم را تموم کن تا اون موقع من هم گاز کشی را تموم کرده ام .
- پس فعلا خدا حافظ
- اوس علی که از در بیرون رفت آقا مراد یک کم پول برداشت و قصد بیرون رفتن را داشت که زنش گفت :
- خیلی خوب شد ، دست این معمار درد نکنه اقلا برای پیری کوری یک آب باریکه ای ازش در میاد ، حالا داری کجا میری ؟
- میرم لوله کش بیمار یک سر هم میرم بنگاه خونه رو بسپارم .
- بگو یک زن وشوهر بفرستن ، من به مجرد خونه اجاره نمیدم از حالا گفته باشم .
- مراد رفت ونزدیک ظهر به در خانه کلید انداخت ودر حالی که بلند بلند میگفت یا الله وارد خونه شد و یک راست با مرد لوله کش به زیرزمین رفتند .
- بعد از این که لوله کش سر و ته کار را بررسی کرد در حالی که طبق عادت سرش را می خاراند گفت :
- من لوله گالوانیزه آب دنده ای دارم ، لوله کشی گاز شما باید جوشی باشه .
- عیب نداره لوله لوله است زود باش مشغول شو تا من برم یک چائی برات بیمارم .
- آبگرمکن را میخوای کجا بذاری ؟
- تو رختکن حموم .
- من لوله های شما را میکشم خیر وشرکار با خودت .
- بکش بابا چاره ای ندارم . اگر پول داشتم که تو این خونه زندگی نمی کردم .
- راستی اوسا یک آبگرمکن دست دوم سراغ نداری به پول ما بخوره ؟
- بیا دم مغازه یکی دوتا هست باید ببری یک دستی به سرو کله اش بکشی سرویش کنی تا دوباره بشه مثل روز اول .

لوله کش با لوله های آب خیلی زود لوله کشی گاز زیرزمین را تمام کرد و موقع رفتن گفت : آقا مراد بیا دم مغازه حساب کتاب کنیم وبعد هم آبگرمکن رو بردار بیار تا پیام برات وصلش کنم .

- شما برو تا نیم ساعت دیگه میام .

همه چیز خیلی سریع انجام شد ، آقا مراد آبگرمکن را هم تو رختکن حموم نصب کرد و بعد به بنگاه رفت .

- سلام وعلیکم .

- به به آقا مراد؟ چه عجب؟ بالاخره فروشنده شدی؟

- چی چی رو فروشنده شدم؟

- مگه نیومدی خونه اتو بفروشی؟

- نه بابا ، اومدم زیرزمینم را اجاره بدم .

- کدوم زیرزمین ؟ نکنه اون آب انبار قدیمیه رو میگی

- بله همون را بازسازی کامل کردم . یک زن وشوهر جوون میخوام بچه مچه هم نداشته باشن بهتره . اگر هم یکی داشتند عیبی نداره . بالاخره آدمیزاده .

خوب چند گذاشتی ؟ ۲۰ تومن ماهی ۶۰۰ تومن .

- این منطقه کارگریه مردم پول ندارن ، خیلی بتونم برات اجاره بدم ۱۰ تومن با ماهی ۵۰۰ تومنه ، دندون گردی نکن تا زود برات مشتری پیدا کنم .

- خیلی خوب هر چقدر بیشتر اجاره بدید من زحمتتون را جبران میکنم .

فردا صبح زنگ در به صدا در آمد .

- کیه ؟

- مستاجر آوردم ، بی زحمت در را باز کنید .

رباب خانم در را باز کرد . پشت در یک خانواده به همراه بنگاهی ایستاده بودند .

- آقا مراد نیست .

- نه رفته بیرون .

بنگاهی سرش را نزدیک رباب خانم برد و به آهستگی گفت :

- دیدمش رفته بود بنگاه اردلان ، بهش بگو این کارها خوبیت نداره . من همین امروز این خونه را اجاره میدم .

- شما ببخشید .

- بفرمائید بفرمائید . این قسمت خونه کاملا نوسازه جون میده برای عروس دوماد .

دختر و پسر جوانی از بقیه جدا شدند و جلو جلو در حالی که به آهستگی گفتگو میکردند و می خندیدند وارد زیرزمین شدند

- علی ببین قشنگه ، ولی چقدر کوچیکه .

- خوب به وسع ما می خوره بعدا پولامون را جمع می کنیم یک خونه بهتر می گیریم .

- هر چی توبگی . اصلا همین جا خوبه . مامان خوبه ؟

- والا چی بگم ؟ بچم هر چی شما بخوا ین .

- حاج خانم دیگه فکر نداره . شما اولین نفر هستین که پا تو این خونه میذارین همه چیش نوست .

در همین موقع آقا مراد هم اومد و جلو راه پله ظاهر شد .

- سلام و علیکم . ماشا ا... خیلی زیاد نیستن؟

- شما خودتو ناراحت نکن اینا همراهانشان هستن . فقط یک عروس و دومادن میخوان جهیزیه بیارن .

- کرایه راگفتید ؟

مادر دختر رو به آقا مراد کرد وگفت :

- حاج آقا شما هم باید یک کم تخفیف بدین فکر کنید اینا دوتا جوون هم مثل دختر و پسر خودتون میمونن .

- حاج خانم ماهم بازنشسته شدیم . این سی صنار قراره کمک خرچیمون بشه . وگرنه خونه قابل شما را نداره .

بنگاهی بلند بلند گفت :

- پس ما اینجا بوقیم خودتون ببرید و خودتون بدوزید . لطفا بقیه حرفها را تشریف بیاورید بنگاه قرار داد بنویسیم .

خیلی زود اثاثیه آوردند و در یک شب با ساز و آواز پدرمادرها آمدند بچه ها را دست به دست دادند و رفتند . یکساعت بعد چراغ زیرزمین خاموش شد .

- زن عروسی خودمون یادته ؟

- عجب شبی بود . اگر پدرت سر جهیزیه اون حرفها را نمیزد .

- ول کن بابا تو نمیخواهی گذشته ها را فراموش کنی ؟

- بگیر بخواب الان صبح میشه .

روز بعد آقا مراد با صدای قل قل سماور از خواب بیدار شد .

- چی شده ؟ چرا صبح سحری بیدارمون کردی ؟

- رسمه میخوام صبحونه درست کنم بدم پائین .

- خوب چرا خودشون درست نمیکنن ؟ مگه ما قراره خورد و خوراک اینارم بدیم ؟

- وای که تو چقدر خسیسی . بابا دختره صبح عروسیش پاشه صبحونه درست کنن . ثواب داره انگار میکنم بچه های خودم هستن .

- خیلی خوب هر کار دلت میخواد بکن .

- آقا مراد بی زحمت چهار تا نون سنگک بگیر .

- من که تازه نون گرفته بودم تو سفره پر نونه .

- نه میخوام نون تازه باشه ، د یالا . همش حرف میزنی .

- چشم الان میرم بانو .

آقا مراد زیر شلواریشو به پا کرد جورابهاش را روی پاچه هاش کشید وبعد شلوار بیرونش را روی آن به پا کرد . سپس کتتش را پوشید و از اتاق بیرون رفت . هوا سرد بود و از سوراخی که آبگرمکن به آن وصل شده بود، بخار بیرون میزد و صدای شرشر آب از حمام میآمد : لبخندی زد و با خود گفت : حتما در حال استحمام هستند ، یادم باشه یک لوله و کلاهکی برای این آبگرمکن بگیرم دیوار نم میکشه .

سپس از درخانه بیرون رفت .

نانوائی شلوغ بود حدود بیست دقیقه طول کشید تا بالاخره نوبتش شد . دوتا نان خاشخاشی گرفت و به طرف خانه به راه افتاد . کلید را به در انداخت در چوبی با صدای ناله ماندی باز شد ، از راهرو عبور کرد و به حیاط رسید ، هنوز صدای دوش حمام میآمد و از دهانه آن بخار بیرون میزد . پیش خودش فکر کرد :

- چقدر بی ملاحظه هستند ، درسته که روز اول زندگیشون هست اما نباید این همه اصراف کنند . کی باید پولشو بده .

در حالی که چپ چپ نگاه میکرد از پله های حیاط بالا رفت و به ایوان خودشان رسید ، رختهایی را که از دیشب روی بند پهن شده بود کنار زد و وارد اتاق شد . همسرش جلو سماور نشسته بود سفره را پهن کرده بود مربا و پنیر و خامه غسل و دوتا چائی لیوانی را در یک سینی قرار داده بود و یک شاخه گل هم از گلدان کنده و کنارش گذاشته بود ، به محض این که آقا مراد نان را داخل سفره انداخت آنرا برداشت و با قیچی شروع به تکه کردن آن کرد .

- این جوونها هیچ ملاحظه ای ندارند ، الان یک ساعته دارن تو این بی آبی حموم میکنن .

- هنوز نیومده داری بهونه میگیری بگذار بخیسن بعد ، بیا این سینی را بگیر ببر در خونه اشون .

- من برم زشته صبح اول صبح ، خودت ببر .

- من پام درد میکنه ، خیلی خوب من الان بلند میشم چادرمو سر میکنم ، تو این سینی را بده دستم ، کمرم دیگه راست نمیشه .

- بیا بگیر . زود بیا ، من گشمنه .

رباب خانم سلانه سلانه از پله ها پائین رفت . آقا مراد از پشت پنجره نگاه میکرد . زن به سختی پائین رفت و مدتی کنار در ورودی زیرزمین ایستاد و در زد ، اما کسی در را باز نمی کرد . مرد از اتاق بیرون آمد و صدا زد :

- خوب لابد لباس تنشون نیست بیا بالا من خودم میبرم نمی خواد تو توی این سرما وایسی .

- چائی سرد میشه ، نمیدونم چرا جواب نمیدن .
- در همین موقع زنگ تلفن به صدا در آمد . آقا مراد به سمت تلفن رفت وگوشی را برداشت .
- الو بفرمائید .
- سلام حاج آقا من مادر مرضیه هستم ، ببخشید مزاحم شدم هرچی زنگ میزنم به بچه ها جواب نمیدن ، شما خبری ازشون ندارید ؟
- والا آب حموم بازه ، انگار تو حموم هستن ، الان رباب در خونشونه صبحونه برده ، اما هر چی زنگ میزنه کسی در را باز نمیکنه .
- یعنی چی ؟ حاج آقا نکنه برای بچه ها اتفاقی افتاده ؟ موبایلشون را هم جواب نمیدن .
- خوب شاید بیرون رفته اند شما زنگ بزنی موبایلشون من میرم پشت در ببینم صداش میاد .
- باشه طور خدا عجله کنید .
- آقا مراد کفشهاش را به نوک پاهاش انداخت و به طرف زیر زمین به راه افتاد همسرش هنوز پشت در ایستاده بود .
- مراد نمیدونم چی شده ، صدای زنگ موبایل میاد ، اما جواب نمیدن .
- یا خدا ، نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه .
- از نیمه راه به سمت اتاق برگشت . همسرش از پائین فریاد زد :
- مراد چی شده ؟ کجا رفتی .
- دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد ، آقا مراد گوشی را برداشت /
- بله بفرمائید .
- چی شد آقا مراد ؟
- صدای دوتا موبایل میاد اما جواب نمیدن .
- یا قمر بنی هاشم ، دیدی چه خاک بیه سرم شد ، من الان راه میفتم میام شمام طور خدا بزنی آتش نشانی .
- مرد دست پاچه شماره ۱۲۵ را گرفت . از آنطرف پاسخ داده شد :
- الو بفرمائید .
- آقا یک زن وشوهر جوون تو زیرزمین خونه ما مستاجر هستن ، امروز روز اول زندگیشونه از صبح تا حالا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدن اما صدای موبایلشون از تو خونه میاد .
- آدرس را بگید .

حدود یکربیع بعد سر و صدای آژیر ماشین آتش نشانی از بیرون آمد مراد و همسرش در کنار سینی صبحانه روی پله ها نشسته و در انتظار بودند . مراد بلافاصله از جای بلند شد و به سمت در رفت . مامورها و پشت سرشان پدر مادر دختر فریاد زنان وارد خانه شدند.

- کجاست ؟

- تو زیرزمین . درش پائین پله هاست .

مامورها با وسائلی که در اختیار داشتند خیلی زود در را باز کردند . مادر دختر به دنبالشان وارد زیرزمین شد و صحنه ای را که نمی بایست ببیند دید و بلافاصله غش کرد و به روی زمین افتاد . صدای ضجه و فریاد لحظه ای قطع نمیشد . مامورین اورژانس نیز لحظاتی بعد رسیدند .

سه ماه بعد دادگاه :

- آقای مراد سهم دیه شما ۹۰ میلیون تومان می شود .

- آقای قاضی هست و نیستم را خرج ساختن این آلونک کردم ، ندارم.

- اون موقع که خونه ات را بدون رعایت مسائل ایمنی اجاره دادی ، باید فکر یک همچین روزهایی را میکردی .

- آقای قاضی احتیاج داشتیم ، برم دزدی بکنم ؟ خونم بود می خواستم صنار ازش دربیارم گناه کردم ؟ لابد خودشون احتیاط نکردن .

همه این چیزها تو گزارش کارشناس دادگستری نوشته شده ، اون موقع که آبگرمکن دست دوم خراب را بدون دودکش استاندارد توی رختکن حمام نصب می کردی ، باید فکر این روزها شم می کردی .

- حالا همیشه یک کم تخفیف بدید ؟ حداقل قسط بندی کنین ، اون خدایبامرزا که رفتند زندگی ما هم باید نابود بشه ؟

- نمی شود اولیا ء دم پولشون را میخوان ، در صورتی که قادر به پرداخت نیستید باید خانه را بفروشید وگرنه آنرا به حراج می گذاریم .

- اونوقت ما کجا زندگی کنیم ؟

- نمیدونم قبلا باید فکرش را می کردی .

یک هفته بعد

اثاثیه آقای مراد در پشت یک وانت جا شد .

رباب خانم پس از یک بیماری سخت به دلیل ناتوانی بر روی صندلی چرخداری نشسته بود که نوه اش آنرا هل میداد . نگاهی حسرت بار به خانه ای که درش بسته میشد کرد و گفت :

- مراد دیدی زندگیمون را نابود کردی .

- طمع زندگیمون را نابود کرد . هست و نیستمون از بین رفت ، طمع من وتو .

پایان